

دفتر اول مثنوی

(نسخه تصحیح نشده نیکولسون)

فایل‌های اصلی در سایت زیر موجود میباشند

www.RumiSite.com

2010.11.20

از جدایی‌ها شکایت می‌کند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید و السلام
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنجد قسمت یک روزهای
تا صدف قانع نشد پر در نشد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای طبیب جمله علت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خر موسی صاعقا
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
نشوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
در غم ما روزها بی‌گاه شد
روزها گر رفت گو رو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل، باش آزاد ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دواى نخوت و ناموس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
با لب دمساز خود گر جفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان

او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقا شاه روزی شد سوار
يك كنيزك دید شه بر شاه راه
مرغ جاننش در قفس چون می‌طپید
چون خرید او را و بر خوردار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترك استثنا مرادم قسوتی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او
ملك دنيا بودش و هم ملك دين
با خواص خویش از بهر شکار
شد غلام آن کنیزك جان شاه
داد مال و آن کنیزك را خرید
آن کنیزك از قضا بیمار شد
یافت پالان گرگ خر را در ربود
آب را چون یافت خود کوزه شکست
گفت جان هر دو در دست شماست
دردمند و خسته‌ام در مانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است
جان او با جان استثناست جفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می‌نمود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن، پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن
او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملك جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
ايك گفتی گر چه می‌دانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشك شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر
اندر آمد بحر بخشایش به جوش

در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست
چون که آید او حکیمی حاذق است
در علاجش سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بوده ستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

دید در خواب او که پیری رو نمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان که امین و صادق است
در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت
ضررهای بی‌ادبی

از خدا جویم توفیق ادب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می‌رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این
بد گمانی کردن و حرص آوری
ز ان گدا رویان نادیده ز آرز
ابر برناید پی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته است این فلك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب

بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند
دایم است و کم نگردد از زمین
کفر باشد پیش خوان مهتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
وز زنا افتد وبا اندر جهات
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
ره زن مردان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت ای نور حق و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هر چه ما را در دل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
أنت مولی القوم من لا یشتهی

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دست گیری هر که پایش در گل است
إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
قد ردی کلاً لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش کوزار دل است
عاشقی پیدااست از زاری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گر زین سر و گرز ان سر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
در تصور ذات او را گنج کو
چون حدیث روی شمس الدین رسید
واجب آید چون که آمد نام او
این نفس جان دامنم بر تافته ست
از برای حق صحبت سالها

بیمار تا حال او را ببیند
دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
هم علامتش هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
أستعیز الله مما یفترون
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوش است و او گرفتار دل است
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
چون به عشق ایم خجل‌گردم از آن
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید از وی رو متاب
شمس هر دم نور جانی می‌دهد
چون بر آید شمس انشق القمر
شمس جان باقیی کش امس نیست
می‌توان هم مثل او تصویر کرد
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصور مثل او
شمس چارم آسمان سر در کشید
شرح کردن رمزی از انعام او
بوی پیراهان یوسف یافته ست
باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
لا تکلفني فإني في الفنا
کل شیء قاله غیر المفیق
من چه گویم يك رگم هشیار نیست
شرح این هجران و این خون جگر
قال أطعمني فإني جائع
صوفی این الوقت باشد ای رفیق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفت مکشوف و برهنه گوی این
پرده بردار و برهنه گو که من
گفتم ار عریان شود او در عیان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی
این ندارد آخر از آغاز گوی

عقل و روح و دیده صد چندان شود
کلت أفهامي فلا أحصي ثنا
إن تکلف أو تصلف لا یلیق
شرح آن یاری که او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر
و اعتجل فالوقت سیف قاطع
نیست فردا گفتن از شرط طریق
هست را از نسیه خیزد نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران
آشکارا به که پنهان ذکر دین
می‌نخسیم با صنم با پیرهن
نی تو مانی نی کنارت نی میان
بر نتابد کوه را يك برگ کاه
اندکی گر پیش آید جمله سوخت
بیش از این از شمس تیریزی مگوی
رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها
خانه خالی ماند و يك دیار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت
دست بر نبضش نهاد و يك به يك
چون کسی را خار در پایش جهد
وز سر سوزن همی جوید سرش
خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل گر بدیدی هر خسی
کس به زیر دم خر خاری نهد
بر جهد و ان خار محکتر زند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
آن حکیم خارچین استاد بود
ز ان کنیزک بر طریق داستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش

دور کن هم خویش و هم بیگانه را
تا پیرسم زین کنیزک چیزها
جز طبیب و جز همان بیمار نی
که علاج اهل هر شهری جداست
خویشی و پیوستگی با چیستت
باز می‌پرسید از جور فلك
پای خود را بر سر زانو نهد
ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در دل چون بود واده جواب
دست کی بودی غمان را بر کسی
خر نداند دفع آن بر می‌جهد
عاقلی باید که خاری بر کند
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
باز می‌پرسید حال دوستان
از مقام و خاجگان و شهر تاش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
دوستان شهر او را بر شمرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
خواجهگان و شهرها را يك به يك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر
گفت دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
من غم تو می‌خورم تو غم مخور
هان و هان این راز را با کس مگو
چون که اسرار ت نهان در دل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
و عده‌ها و لطفهای آن حکیم
و عده‌ها باشد حقیقی دل پذیر
و عده‌ی اهل کرم گنج روان

او بود مقصود جانش در جهان ن
بعد از آن شهری دگر را نام برد
در کدامین شهر بودهستی تو پیش
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
باز گفت از جای و از نان و نمک
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
تا پیرسید از سمرقند چو قند
کز سمرقندی زرگر فرد شد
اصل آن درد و بلا را باز یافت
او سر پل گفت و کوی غاتفر
در خلاصت سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چمن
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
گر چه از تو شه کند بس جستجو
آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جفت
سر آن سر سبزی بستان شود
پرورش کی یافتندی زیر کان
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
و عده‌ی نااهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور
شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را
بازر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر
شه فرستاد آن طرف يك دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نك فلان شه از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد از شهر و فرزندان برید
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملك و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزك در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه می راندند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
کاش کان هم ننگ بودی يك سری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاوس آمد پر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان
آن که کشتستم پی مادون من
بر من است امروز و فردا بر وی است
گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل رو آری بری
اندر آوردش به پیش شه طبیب
تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
آن کنیزك را بدین خواجه بده
آب وصلش دفع آن آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می گداخت
جان دختر در وبال او نماند
اندك اندك در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد روی او
ای بسی شه را بکشته فر او
ریخت این صیاد خون صاف من
سر بریدندش برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
می نداند که نخسبد خون من
خون چون من کس چنین ضایع کی است
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاک
ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
کز شراب جان فزایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد
کشتن آن مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه
آن پسر را کش خضر ببرد حلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست

نی پی او مید بود و نی ز بیم
تا نیامد امر و الهام اله
سر آن را در نیابد عام خلق
هر چه فرماید بود عین صواب
نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه
تا بماند جانانت خندان تا ابد
عاشقان جام فرح آن گه کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد
گر نبودى کارش الهام اله
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست
و هم موسی با همه نور و هنر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
می بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
بچه می لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک

شاد و خندان پیش تیغش جان بده
همچو جان پاک احمد با احد
که به دست خویش خوبانشان کشند
تو رها کن بد گمانی و نبرد
در صفا غش کی هلد پالودگی
تا بر آرد کوره از نقره جفا
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
او سگی بودی دراننده نه شاه
نیک کرد او لیک نیک بد نما
صد درستی در شکست خضر هست
شد از آن محبوب، تو بی پر میر
مست عقل است او تو مجنونش مخوان
کافر مگر بردمی من نام او
بد گمان گردد ز مدحش متقی
خاص بود و خاصه ی الله بود
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن غم شاد کام
آن چه در و همت نیاید آن دهد
دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می کند و می گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیه ها می داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
جولقیی سر برهنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان

خوش نوایی سبز و گویا طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشه های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجهوش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
که زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بنشسته بد نومید وار
تا که باشد کاندرا آید او بگفت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
هر دو نی خوردند از یک آب خور
صد هزاران این چنین اثباه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
این خورد زاید همه بخل و حسد
این زمین پاک و ان شوره ست و بد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
لعنة الله این عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم
او گمان برده که من کژدم چو او
این کند از امر و او بهر ستیز
آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مومنان را برد باشد عاقبت
گر چه هر دو بر سر يك بازی اند
هر یکی سوی مقام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود
نام او محبوب از ذات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
گر منافق خوانی اش این نام دون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب

تو مگر از شیشه روغن ریختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی منتها
ایک شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
زین یکی سرگین شد و ز ان مشک ناب
این یکی خالی و آن پر از شکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین
آن خورد گردد همه نور خدا
و آن خورد زاید همه نور احد
این فرشته‌ی پاک و ان دیو است و دد
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
هر دو را بر مکر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمه الله آن عمل را در وفا
آفتی آمد درون سینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم بهدم
فرق را کی داند آن استیزه رو
بر سر استیزه رویان خاک ریز
از پی استیزه آید نی نیاز
با منافق مومنان در برد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
هر دو با هم مروزی و رازی اند
هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق تیز و پر آتش شود
نام این مبغوض از آفات وی است
لفظ مومن جز پی تعریف نیست
همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر معنی عنده أم الكتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
وانگه این هر دو ز يك اصلی روان
زر قلب و زر نیکو در عیار
هر که را در جان خدا بنهد محک
در دهان زنده خاشاکی جهد
در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
حس دنیا نردبان این جهان
صحت این حس بجوید از طبیب
صحت این حس ز معموری تن
راه جان مر جسم را ویران کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر
آب را ببرید و جو را پاک کرد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
کار بی چون را که کیفیت نهد
گه چنین بنماید و گه ضد این
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست
روی هر يك می نگر می دار پاس
چون بسی ابلیس آدم روی هست
ز آنکه صیاد آورد بانگ صفیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
حرف درویشان بدزد مرد دون
کار مردان روشنی و گرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب

در میانشان برزخ لا یبغیان
بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر یقین را باز داند او ز شک
آن گه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت آن حس ز تخریب بدن
بعد از آن ویرانی آبادان کند
وز همان گنجش کند معمورتر
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست تازه بعد از آتش بردمید
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
این که گفتم هم ضرورت می دهد
جز که حیرانی نباشد کار دین
بل چنین حیران و غرق و مست دوست
و آن یکی را روی او خود روی دوست
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
پس به هر دستی نشاید داد دست
تا فریید مرغ را آن مرغ گیر
از هوا آید بیابد دام و نیش
تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
کار دونان حیل و بی شرمی است
بو مسیلم را لقب احمد کنند
مر محمد را اولو الالباب ماند
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب
بود شاهی در جهودان ظلم ساز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
شاه احوال کرد در راه خدا
گفت استاد احوالی را کاندر آ
گفت احوال ز ان دو شیشه من کدام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین

دشمن عیسی و نصرانی گداز
جان موسی او و موسی جان او
آن دو دم ساز خدایی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت استاز ان دو يك را در شکن

شیشه يك بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن مظلوم کشت

چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احول گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احول کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آن گهم از خود بران تا شهر دور

کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملك پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
چاره‌ی آن مکر و ان تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت‌گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بویی برد از اسرار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما
از جهود و از جهودی رسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
راند او را جانب نصرانیان

ای خدای راز دان می‌دانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم
متهم شد پیش شه گفتار من
از دل من تا دل تو روزن است
حال تو دیدم ننوشم قال تو
او جهودانه بکردی پاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک
در میان جاهلان گردد هلاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
تا به زناری میان را بسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او به جان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندك اندك جمع شد در كوی او
سر انگلیون و زنار و نماز
لیك در باطن صغیر و دام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول
در عبادتها و در اخلاص جان
عیب ظاهر را بجستندی که کو
می شناسیدند چون گل از کرفس
و عظم ایشان خیره گشتندی به جان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
او بیان می کرد با ایشان به راز
او به ظاهر واعظ احکام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
کاو چه آمیزد ز اغراض نهران
فضل طاعت را نجستندی از او
مو به مو و ذره ذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

متابعت نصارا وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیساش می پنداشتند
ای خدا فریادرس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز
گندم جمع آمده گم می کنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شده ست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلاة تم الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می ناید در این انبار ما
و ان دل سوزیده پذیرفت و کشید
می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلك
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
می رهانی می کنی الواح را
فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نه خیال این فلان و آن فلان
گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مرم
چون قلم در پنجهی تقلیب رب
فعل پندارد به جنبش از قلم

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سر دجال يك چشم لعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
دم به دم ما بسته می دام نویم
می رهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده ست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره می آتش از آهن جهید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهران
می کشد استارگان را يك به يك
گر هزاران دام باشد در قدم
هر شبی از دام تن ارواح را
می رهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز زندان بی خبر زندانیان
نه غم و اندیشه می سود و زیان
حال عارف این بود بی خواب هم
خفته از احوال دنیا روز و شب
آن که او پنجه نبیند در رقم

خلق را هم خواب حسی در ربود
روحشان آسوده و ابدانشان
جمله را در داد و در داور کشی
جمله را در صورت آرد ز ان دیار
هر تنی را باز آبستن کند
سر النوم اخ الموت است این
بر نهد بر پایشان بند دراز
وز چراگاه آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
وار هیدی این ضمیر چشم و گوش
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هست بیداریش از خوابش بتر
هست بیداری چو در بندان ما
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی به سوی آسمان راه سفر
دارد او مید و کند با او مقال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او به خویش آمد خیال از وی گریخت
آه از آن نقش پدید ناپدید
می دود بر خاک پران مرغوش
می دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
ترکشش خالی شود از جستجو
از دویدن در شکار سایه تفت
وار هاند از خیال و سایه‌اش
مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا
تا رهی در دامن آخر زمان
کاو دلیل نور خورشید خداست
لا أَجِبُ الْأَفْلِينَ كُو چون خلیل
دامن شه شمس تبریزی بتاب
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

شماه‌ای زین حال عارف وانمود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان
وز صفییری باز دام اندر کشی
فَالِقُ الْإِصْبَاحِ اسرافیل‌وار
روحهای منبسط را تن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین
لیک بهر آن که روز آیند باز
تا که روزش واگشد ز ان مرغزار
کاش چون اصحاب کهف این روح را
تا از این طوفان بیداری و هوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
غار با او یار با او در سرود

گفت لیلی را خلیفه کان توی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
هر که بیدار است او در خواب‌تر
چون به حق بیدار نبود جان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دیو را چون حور بیند او به خواب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید
مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
دامن او گیر زودتر بی‌گمان
كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اولیاست
اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
ره ندانی جانب این سور و عرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
ای خنك آن كش حسد همراه نیست
این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیک
طَهْرًا بَيْتِيَّ بیان پاکی است
چون کنی بر بی‌جسد مکر و حسد
خاك شو مردان حق را زیر پا

در حسد ابلیس را باشد غلو
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبت‌تر در راه نیست
از حسد آلوده باشد خاندان
آن جسد را پاک کرد الله نیک
گنج نور است از طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
بر امید آن که از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بوبیش نیست بی‌بینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر

تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز
کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته
ظاهرش می‌گفت در ره چیست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
آتش از چه سرخ روی است از شرر
برق اگر نوری نماید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

لذتی می‌دید و تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
وز اثر می‌گفت جان را سست شو
دست و جامه می‌سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر
لیك هست از خاصیت دزد بصر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
گفت اینك اندر آن کارم شها

شاه را پنهان بدو آرامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بند آن وزیر بدنشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
هر فریقی مر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مسلکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر
رکن توبه کرده و شرط رجوع
اندر این ره مخلصی جز جود نیست
شرك باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت همه مکر است و دام
ور نه اندیشه‌ی توکل تهمت است
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
قدرت حق را بدانیم آن زمان
کفر نعمت کردن است آن عجز هین
قدرت تو نعمت او دان که هوست
بت بود هر چه بگنجد در نظر
کین نظر چون شمع آمد جمع را
کشته باشی نیم شب شمع وصال
تا عوض بینی نظر را صد هزار
لیلیات از صبر تو مجنون شود
بیش آید پیش او دنیا و پیش
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
خویشتن را در میفگن در زحیر
کان قبول طبع تو ر دست و بد
هر یکی را ملتی چون جان شده ست
هر جهود و گبر از او آگه بدی
که حیات دل غذای جان بود
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز خسارت پیش نارد بیع او
نام او باشد معسر عاقبت
عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت بینی نیابی در حسب

ساخت طوماری به نام هر یکی
حکم‌های هر یکی نوعی دگر
در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست
در یکی گفته کز این دو بر گذر
در یکی گفته مکش این شمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
در یکی گفته بکش باکی مدار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
در یکی گفته که آن چہت داد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
راههای مختلف آسان شده ست
گر میسر کردن حق ره بدی
در یکی گفته میسر آن بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
در یکی گفته که استادی طلب

عاقبت دیدند هر گون ملتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف
در یکی گفته که استا هم تویی
مرد باش و سخره‌ی مردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی است
در یکی گفته که صد يك چون بود
هر یکی قولی است ضد همدگر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
این نمط وین نوع ده طومار و دو

لاجرم گشتند اسیر زلتی
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
ز انکه استا را شناسا هم تویی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو
هر که او دو بیند احوال مردکی است
این کی اندیشد مگر مجنون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
کی تو از گلزار وحدت بر بری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه
او ز يك رنگی عیسی بو نداشت
جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
نیست يك رنگی کز او خیزد ملال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر آب و طین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار
آن جوادی که جمادی را بداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
پیش هست او ببايد نیست بود
گر نبودى کور از او بگداختی
ور نبودى او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر
پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است
این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
با چنین غالب خداوندی کسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
ای بسا گنج آنگان کنج کاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
روح می‌بردت سوی چرخ برین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود
اسب همت سوی اختر تاختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند گویی من بگیرم عالمی
گر جهان پر برف گردد سربه‌سر
وزر او و صد وزیر و صد هزار
عین آن تخییل را حکمت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین
پرورد در آتش ابراهیم را
از سبب سوزیش من سودایی‌ام

چون که چشمت را به خود بینا کند
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست
هین روید آن سو که صحرای شماست
نقش و صورت پیش آن معنی سد است
در شکست از موسی با يك عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف امی آن عار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی
مرغ زیرك با دو پا آویخت او
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
کان خیال اندیش را شد ریش گاو
خاک چه بود تا حشیش او شوی
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
سوی آب و گل شدی در اسفلین
ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
پیش آن مسخ این به غایت دون بود
آدم مسجود را نشناختی
چند پنداری تو پستی را شرف
این جهان را پر کنم از خود همی
تاب خور بگذازش با يك نظر
نیست گرداند خدا از يك شرار
عین آن زهر آب را شربت کند
مهرها رویاند از اسباب کین
ایمنی روح سازد بیم را
در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
در مریدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او
گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور
از سر اکرام و از بهر خدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست

و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست
بود در خلوت چهل پنجاه روز
از فراق حال و قال و ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو
بی‌عصا کش چون بود احوال کور
بیش از این ما را مدار از خود جدا
بر سر ما گستران آن سایه تو
لیك بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
ما به گفتار خوست خو کرده‌ایم
اللّٰه الله این جفا با ما مکن
می‌دهد دل مر ترا کاین بی‌دلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

و آن مریدان در شفاعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
می‌زنیم از سوز دل دمه‌های سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
خیر کن امروز را فردا مکن
بی‌تو کردند آخر از بی‌حاصلان
آب را بگشاز جو بر دار بند
اللّٰه الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت‌وگو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبه‌ی آن گوش سر گوش سر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا به گفت‌وگوی بیداری دری
سیر بیرونی است قول و فعل ما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
تا در این سکری از آن سکری تو دور
گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار

و عظ و گفتار زبان و گوش جو
بند حس از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کر آن باطن کر است
تا خطاب از جعی را بشنوید
تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر باطن هست بالای سما
عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد
گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج آبی محو و سکر است و فناست
تا از این مستی از آن جامی تو دور
مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
چار پا را قدر طاقت بار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن
مرغ پر نارسته چون پران شود
چون بر آرد پر بپرد او به خود
دیو را نطق تو خامش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکی است

این فریب و این جفا با ما مگو
بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
هم بخود گردد دلش جویای نان
لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود
بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
خشک ما بحر است چون دریا تویی
ای سماک از تو منور تا سمک
با تو ای ماه این فلک باری کی است

صورت رفعت بود افلاك را
صورت رفعت برای جسمهاست

معنی رفعت روان پاك را
جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
گر امینم متهم نبود امین
گر کمالم با کمال انکار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون
پند را در جان و در دل ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین
ور نیم این زحمت و آزار چیست
ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
اشك دیده‌ست از فراق تو دوان
طفل با دایه نه استیزد و لیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌شان پیدا و ناپیدا است باد
باد ما و بود ما از داد تست
لذت هستی نمودی نیست را
لذت انعام خود را و امگیر
ور بگیری کیت جستجو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود
نقش باشد پیش نقاش و قلم
پیش قدرت خلق جمله بارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گر پیرانیم تیر آن نه ز ماست
این نه جبر این معنی جباری است
زاری ما شد دلیل اضطرار
گر نبودی اختیار این شرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست
گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آه است از میان جان روان
گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلق فانی نما
حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم
آن که ناپیدا است هرگز کم مباد
هستی ما جمله از ایجاد تست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را و امگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
عاجز و بسته چو کودک در شکم
عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش شادی و گه غم کند
نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع
گفت ایزد ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ
ما کمان و تیر اندازش خداست
ذکر جباری برای زاری است
خجلت ما شد دلیل اختیار
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی
حسرت و زاری گه بیماری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
پس یقین گشت این که بیماری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او بیدارتر پر دردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
در هر آن کاری که میل استت بدان
و اندر آن کاری که میل نیست و خواست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار
ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
کافران چون جنس سچین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
این سخن پایان ندارد لیک ما

ماه حق پنهان کند در ابر رو
بگذری از کفر و در دین بگروی
وقت بیماری همه بیداری است
می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌کنی نیت که باز آیم به ره
جز که طاعت نبودم کار گزین
می‌بخشد هوش و بیداری ترا
هر که را درد است او برده ست بو
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
بینش زنجیر جباریت کو
کی اسیر حبس آزادی کند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن
ور همی‌بینی نشان دید کو
قدرت خود را همی‌بینی عیان
خویش را جبری کنی کاین از خداست
کافران در کار عقبی جبری‌اند
جاهلان را کار دنیا اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
سجن دنیا را خوش آیین آمدند
سوی علیین جان و دل شدند
باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
روی در دیوار کن تنها نشین
بعد از این دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این

کای مریدان از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
من نسوزم در عنا و در عطب
بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر يك امیر را جدا جدا
و آن گهانی آن امیران را بخواند
گفت هر يك را به دین عیسوی
يك به يك تنها به هر يك حرف راند
نایب حق و خلیفه‌ی من توی

و آن امیران دگر اتباع تو
هر امیری کو کشید گردن بگیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هر یکی را او یکی طومار داد
جملگی طومارها بد مختلف
حکم این طومار ضد حکم آن

کرد عیسی جمله را اشیاع تو
یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
تا نمیرم این ریاست را مجو
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
نیست نایب جز تو در دین خدا
هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی ضد دگر بود المراد
چون حروف آن جمله از یا تا الف
پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد
خاک او کردند بر سرهای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی

خویش کشت و از وجود خود برست
بر سر گورش قیامت‌گاه شد
موکنان جامه دران در شور او
از عرب وز ترک و از رومی و کرد
درد او دیدند درمان جای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
تا به جای او شناسیمش امام
چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
چون که شد از پیش دیده وصل یار
چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نه غلط گفتم که نایب با منوب
نه دو باشد تا تویی صورت پرست
چون به صورت بنگری چشم تو دست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج

از امیران کیست بر جایش نشان
دست و دامن را بدست او دهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ
ناییب باید از او مان یادگار
بوی گل را از که یابیم از گلاب
نایب حق‌اند این پیغمبران
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
پیش او یک گشت کز صورت پرست
تو به نورش درنگر کز چشم رست
چون که در نورش نظر انداخت مرد
هر یکی باشد به صورت غیر آن
چون به نورش روی آری بی‌شکی
صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش است
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگذاری عنایت‌های او
او نماید هم به دلها خویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
شرح این را گفتمی من از مری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
پیش این الماس بی اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
کز پس این پیشوا برخاستند

خود گدازد ای دلم مولای او
او بدوزد خرقه‌ی درویش را
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
وز وفاداری جمع راستان
بر مقامش نایی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری ز آن امیران پیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من
اینک این طومار برهان من است
آن امیر دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طوماری نمود
آن امیران دگر یک یک قطار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است
آن چه شیرین است او شد ناروانگ
آن چه با معنی است خود پیدا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب
تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست
جمله دانایان همین گفته همین

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کاین نیابت بعد از او آن من است
دعوی او در خلافت بد همین
تا بر آمد هر دو را خشم جهود
بر کشیده تیغهای آب دار
در هم افتادند چون پیلان مست
تا ز سرهای بریده پشته شد
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
آفت سرهای ایشان گشته بود
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
چون انار و سیب را بشکستن است
و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ
و آن چه پوسیده ست او رسوا شود
ز آن که معنی بر تن صورت پر است
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برون شد سوختن را آلت است
بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود الماس پیش آ با طرب
دیدن ایشان شما را کیمیاست
هست دانا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِین

گر اناری می‌خری خندان بخر
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان
نامبارك خنده‌ی آن لاله بود
نار خندان باغ را خندان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی

تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
می‌نماید دل چو در از درج جان
کز دهان او سیاهی دل نمود
صحبت مردانت از مردان کند
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
دل مده الا به مهر دل خوشان
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب
بوسه دادندی بر آن نام شریف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه
ایمن از شر امیران و وزیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان
مستهان و خوار گشتند از فتن
هم مخبط دینشان و حکمشان
نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصارى شد حصین

آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر غزو و صوم و اکل او
چون رسیدندی بدان نام و خطاب
رو نهادندی بر آن وصف لطیف
ایمن از فتنه بدند و از شکوه
در پناه نام احمد مستجیر
نور احمد ناصر آمد یار شد
نام احمد داشتندی مستهان
از وزیر شوم رای شوم فن
از پی طومارهای کژ بیان
تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد از این خونریز درمان‌ناپذیر
يك شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها با گوهران گردان بود

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلائق می‌رود تا نفخ صور
آن چه میراث است أَوْرَثْنَا الْكِتَابِ
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود
هر که را با اختری پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خون‌ریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
نور غالب ایمن از نقص و غسق
حق فشانند آن نور را بر جانها
و آن نثار نور را وایافته
هر که را دامان عشقی نابده
جزوها را رویها سوی کل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
رنگهای نیک از خم صفاست
صِبْغَةَ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف
آن چه از دریا به دریا می‌رود
از سر که سیل‌های تیز رو

ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم
منقلب رو غالب و مغلوب خو
در میان اصبعین نور حق
مقبلان برداشته دامانها
روی از غیر خدا بر تافته
ز آن نثار نور بی‌بهره شده
بلبلان را عشق با روی گل است
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست
لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
از همانجا کامد آن جا می‌رود
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست
آن جهود سگ ببین چه رای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست
چون سزای این بت نفس او نداد
مادر بتها بت نفس شماست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر
هر نفس مگری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل اینی لم اُمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو
کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
غیر عذب دین عذاب است آن همه
اندر این بهره که دارد صد بهار
پر همی شد جان خلقان از شکوه
می فگندند اندر آتش مرد و زن
ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
منع می کردند کاتش در میا
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
در فنای جسم صادق تر شدند
دیو هم خود را سیه رو دید شکر
جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
شد دریده آن او ایشان درست

یک زنی با طفل آورد آن جهود
طفل از او بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب
اندر آ مادر ببین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می کشانم پای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
اندر آ بید ای مسلمانان همه
اندر آ بید ای همه پروانهوار
بانگ می زد در میان آن گروه
خلق خود را بعد از آن بی خویشان
بی موکل بی کشش از عشق دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه رو و خجل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر
آن چه می مالید در روی کسان
آن که می درید جامه‌ی خلق چست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

مر محمد را دهانش کژ بماند
ای ترا الطاف و علم من لدن
من بدم افسوس را منسوب و اهل
میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
باز آمد کای محمد عفو کن
من ترا افسوس می کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که همان یاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون دولاب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
وی همایون دل که آن بریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا اشک روان رحمت شود
تا ز صحن جانن بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خالک و آب و آتش بنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
و آن سببها کانبیا را رهبر است
این سبب را آن سبب عامل کند
این سبب را محرم آمد عقلا
این سبب چه بود به تازی گو رسن
گردش چرخه رسن را علت است
این رسنهای سببها در جهان

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
آن که نپرستد ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تو تا ببینی تاب من
تبغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملیک دین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو می‌زاینند همچون مرد و زن
تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
آن سببها زین سببها برتر است
باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
و آن سببها راست محرم انبیا
اندر این چه این رسن آمد به فن
چرخه گردان را ندیدن زلت است
هان و هان زین چرخ سر گردان مدان

تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ
باد آتش می خورد از امر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
گر نبودی واقف از حق جان باد

تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
هر دو سر مست آمدند از خمر حق
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد
هود گرد مومنان خطی کشید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
همچنین شیبان راعی می کشید
چون به جمعه می شد او وقت نماز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
باد حرص گرگ و حرص گوسفند
همچنین باد اجل با عارفان
آتش ابراهیم را دندان نزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
موج دریا چون به امر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
هست تسبیحت بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

نرم می شد باد کانجا می رسید
پاره پاره می گسست اندر هوا
گرد بر گرد رمه خطی پدید
تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
دایره‌ی مرد خدا را بود بند
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
چون گزیده‌ی حق بود چو نش گزد
باقیان را برده تا قعر زمین
اهل موسی را ز قبطنی و آشناخت
بازر و تختش به قعر خود کشید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش
این عجایب دید آن شاه جهود
ناصحان گفتند از حد مگذران
ناصحان را دست بست و بند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
آتشی بودند مومن سوز و بس
آن که بوده ست امه الهاویه
مادر فرزند جویان وی است
آب اندر حوض اگر زندانی است
می رهند می برد تا معدنش
وین نفس جانهای ما را همچنان

جز که طنز و جز که انکارش نبود
مرکب استیزه را چندین مران
ظلم را پیوند در پیوند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
جزوها را سوی کل باشد طریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه
اصلها مر فرعها را در پی است
باد نشفش می کند کار کانی است
اندک اندک تا نبینی بردنش
اندک اندک دزد از حبس جهان

صاعدا منا إلى حيث علم
 متحفا منا إلى دار البقا
 ضعف ذاك رحمة من ذى الجلال
 كى ينال العبد مما نالها
 ذا فلا زلت عليه قائما
 ز آن طرف آید که آمد آن چشش
 کان طرف يك روز ذوقی رانده است
 ذوق جزو از کل خود باشد ببین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و اندر ما فرود
 ز اعتبار آخر آن را جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چون که جنس خود نیابد شد نفیر
 چون رسد در وی گریزد جوید آب
 لیک آن رسوا شود در دار ضرب
 تا خیال کژ ترا چه نفگند
 و اندر آن قصه طلب کن حصه را

تا إليه يصعد أطياب الكلم
 ترتقي أنفاسنا بالمنقى
 ثم تاتينا مكافات المقال
 ثم يلجينا الى امثالها
 هكذا تعرج و تنزل دايمًا
 پارسی گویم یعنی این کشش
 چشم هر قومی به سویی مانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنسی بود
 همچو آب و نان که جنس ما نبود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
 آن که مانند است باشد عاریت
 مرغ را گر ذوق آید از صغیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب
 مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
 تا زر اندودیت از ره نفگند
 از کلیله باز جو آن قصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران به شیر

بودشان از شیر دایم کش مکش
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش
 بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود
 حيله کردند آمدند ایشان بشیر
 بعد از این اندر پی صیدی میا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
 من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم
 از همه مردم بتر در مکر و کین
 قول پیغمبر به جان و دل گزید

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
 من هلاك فعل و مکر مردمم
 مردم نفس از درونم در کمین
 گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحذر دع لیس یغنی عن قدر
 رو توکل کن توکل بهتر است
 تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
 تا نیاید زخم از رب الفلق

جمله گفتند ای حکیم با خبر
 در حذر شوریدن شور و شر است
 با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
 مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم
گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمه‌ی تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
آن که جان پنداشت خون آشام بود
در بیست و دشمن اندر خانه بود
حیله‌ی فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
دید ما را دید او نعم العوض
رو فنا کن دید خود در دید دوست
یابی اندر دید او کل غرض
مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
گفت الخلق عیال للاله
آن که او از آسمان باران دهد
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل
گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
خواجه چون بیلی به دست بنده داد
آخر اندیشی عبارتهای اوست
دست همچون بیل اشارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دهی
چون اشارتهاش را بر جان نهی
بار بر دارد ز تو کارت دهد
پس اشارتهای اسرار ت دهد
قابلی مقبول گرداند ترا
حاملی محمول گرداند ترا
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
قابل امر ویی قایل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود
سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر نعمت از کفت بیرون کند
شکر قدرت قدرتت افزون کند
تا نبینی آن در و درگه مخسب
جبر تو خفتن بود در ره مخسب
جز به زیر آن درخت میوه‌دار
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
جبر و خفتن در میان ره زنان
ور اشارتهاش را بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود
ز آن که بی شکری بود شوم و شنار
گر توکل می کنی در کار کن

بر سر خفته بریزد نقل و زاد
مرغ بی هنگام کی یابد امان
مرد پنداری و چون بینی زنی
سر که عقل از وی ببرد دم شود
می برد بی شکر را در قعر نار
کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان
مکرها کردند آن دانا گروه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
جمله افتادند از تدبیر و کار
کسب جز نامی مدان ای نامدار

کان حریصان که سببها کاشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن
همچو اثرها گشاده صد دهان
که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
لتزول منه اقلال الجبال
روی ننمود از شکار و از عمل
ماند کار و حکم های کردگار
جهد جز وهمی میندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزرائیل در من این چنین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه
تا مرا ز اینجا به هندستان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس
باد را فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان و لقا
کان مسلمان را بخشم از چه چنان
گفت من از خشم کی کردم نظر
که مرا فرمود حق که امروز هان
از عجب گفتم گر او را صد پر است
تو همه کار جهان را همچنین
از که بگریزیم از خود ای محال

در سرا عدل سلیمان در دوید
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
يك نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت فرما باد را ای جان پناه
بو که بنده کان طرف شد جان برد
لقمهی حرص و امل ز آنند خلق
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
برد سوی قعر هندستان بر آب
پس سلیمان گفت عزرائیل را
بنگریدی تا شد آواره ز خان
از تعجب دیدمش در رهگذر
جان او را تو به هندستان ستان
او به هندستان شدن دور اندر است
کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بر باییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری و لیکن هم ببین
حق تعالی جهدشان را راست کرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد
کافر من گر زیان کرده ست کس
سر شکسته نیست این سر را مبند
بد محالی جست کاو دنیا بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
این جهان زندان و ما زندانیان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
مال را کز بهر دین باشی حمل
آب در کشتی هلاک کشتی است
چون که مال و ملک را از دل براند
کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود
گر چه جمله‌ی این جهان ملک وی است
پس دهان دل ببند و مهر کن
جهد حق است و دوا حق است و درد

جهد‌های انبیا و مومنین
آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد
کل شیء من ظریف هو ظریف
نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت
در طریق انبیا و اولیا
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد
در ره ایمان و طاعت يك نفس
يك دو روزك جهد کن باقی بخند
نيك حالی جست کاو عقبی بجست
مکرها در ترك دنیا وارد است
آن که حفره بست آن مکرى ست سرد
حفره کن زندان و خود را و ارهان
نی قماش و نقره و میزان و زن
نعم مال صالح خواندش رسول
آب اندر زیر کشتی پستی است
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
از دل پر باد فوق آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
ملك در چشم دل او لاشی است
پر کنش از باد کبر من لدن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
کاندر این بیعت نیفتد در زیان
حاجتش نبود تقاضای دگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
عهدها کردند با شیر زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تا نرنجد شیر رو رو زود زود

قوم گفتندش که چندین گاه ما
تو مجو بد نامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را
تا به مکرّم از بلا بیرون جهید

گفت ای یاران مرا مهلت دهید

تا امان یابد به مکرم جانتان
هر پیمبر امتان را در جهان
کز فلک راه برون شو دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد

ماند این میراث فرزندانان
همچنین تا مخلصی می خواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار
هین چه لاف است این که از تو بهتران
معجبی یا خود قضامان در پی است
ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
آن چه حق آموخت مر زنبور را
خانه‌ها سازد پر از حلوی تر
آن چه حق آموخت کرم پیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد چندین هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوز بند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت آخر ای صورت پرست
گر به صورت آدمی انسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان

مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حيله را
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که در حق در شک است
پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
کان به دریاها و گردونها نداد
جان بی‌معنیت از صورت نرست
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چون که جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامه‌ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم

گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
کاین سخن را در نیابد گوش خر
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و جان است علم

آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار
گر چه پنهان خار در آب است پست
خار خار وحیها و وسوسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای

خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو نهنگ و بحر در صفا و جوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذر عاقل کسی است
می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بر تو آسیبی زند در آب خار
چون که در تو می‌خلد دانی که هست
از هزاران کس بود نی یک کسه
تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان آر آن چه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشپاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن
مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان
گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهاب وز مذهبیت
کین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفתי رای را
تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند
خام باشد خام و سست و نارسان
سخت در ماند امیر سست ریش
چند بفریید مرا این دهر چند
راه هموار است و زیرش دامها
چون نه پس ببند نه پیش از احمقیش
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
منبع حکمت شود حکمت طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
عقل چون جبریل گوید احدا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
چون در این ره پای خود نشکسته‌ای
و آن که پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او
گر ترا اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
سخت کمیاب است رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
عقل او از روح محظوظی شود
بعد از این شد عقل شاگردی و را
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
یا بیبوستن رگی بگسسته را
بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بد او مقبول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
بعد از این باشد امیر اختر او
پس تو شك داری در انشق القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی‌راند او عمد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
عالمش چندان بود کش بینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس نبود کش این عبرت بود

همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
مرد کشتیبان و اهل و رایزن
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
آن نظر که بیند آن را راست کو
چشم چندین بحر هم چندینش است
و هم او بول خر و تصویر خس
آن مگس را بخت گرداند همای
روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم

روح او کی بود اندر خورد قد
کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آب است از وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردگار
خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد نام جمله انبیاست

تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی دستهای خود گزان
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار
جز کیا و خطبه‌های انبیا
بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
نام احمد تا ابد بر می‌زنند
چون که صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی
هر چه صورت می و سیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست
آری این اسب است لیک این اسب کو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ بی‌نور برون
این برون از آفتاب و از سها
نور نور چشم خود نور دل است

مکر را با خویشان تقریر کرد
تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه با پهناست این دریای عقل
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
صورت ما موج یا از وی نمی
ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر دور انداز را
می‌دواند اسب خود در راه تیز
و اسب خود او را کشان کرده چو باد
هر طرف پرسان و جویان در بدر
این که زیر ران تست ای خواجه چیست
با خود آ ای شهسوار اسب جو
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
تا نبینی پیش از این سه نور را
شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین رنگ خیال اندرون
و اندرون از عکس انوار علی
نور چشم از نور دلها حاصل است

باز نور نور دل نور خداست
 شب نبد نوری ندیدی رنگها
 دیدن نور است آن گه دید رنگ
 رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانیها به ضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آن گه به رنگ
 پس به ضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 لاجرم أبصارنا لا تدرکه
 صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
 فکر ما تیری است از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
 شاخ آتش را بجنابانی به ساز
 این درازی مدت از تیزی صنع
 طالب این سر اگر علامه ای است

کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
 پس به ضد نور پیدا شد ترا
 وین به ضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
 ضد ضد را می نماید در صدور
 تا به ضد او را توان پیدا نمود
 و هو یدرک بین تو از موسی و که
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد که اِنَّا اِلَيْهِ راجعون
 مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
 در هوا کی پاید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مستمری می نماید در جسد
 چون شرر کش تیز جنابانی به دست
 در نظر آتش نماید بس دراز
 می نماید سرعت انگیزی صنع
 نك حسام الدین که سامی نامه ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
 می دود بی دهشت و گستاخ او
 کز شکسته آمدن تهمت بود
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 من که گاو ان را ز هم بدریده ام
 نیم خرگوشی که باشد که چنین
 ترك خواب غفلت خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گر دهد عفو خداوندیت دست
 این زمان آیند در پیش شهان

گفت خرگوش الامان عذریم هست
 گفت چه عذر ای قصور ابلهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاص از بهر زکات جاه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آدمم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشاهیم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این او مید بر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر نادان زهر هر دانش بود
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
عذر استم دیده‌ای را گوش دار
گمراهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
از کرم دریا نگردهد بیش و کم
جامه‌ی هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش از درهای عنف
با رفیق خود سوی شاه آدمم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
قصد هر دو همره آینده کرد
خواجهاشان که آن درگاهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از درم
روی شه بینم برم از تو خبر
ور نه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
حق همی‌گویم ترا و الحق مر
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
ور دروغ است این سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
اینست خرگوشی چو آبی زیر گاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
می‌شکافد بی‌محابا درز سر
بین جزای آن که شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود
دام دان گر چه ز دانه گویدت

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
آب گاهی را به هامون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود
موسیقی فرعون را با رود نیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر
حال آن کاو قول دشمن را شنود
حال فرعونی که هامان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
نالہ می کن کای تو علام الغیوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم
چیست مستی حسها مبدل شدن

گر به تن لطفی کند آن قهر دان
دشمنان را باز شناسی ز دوست
نالہ و تسبیح و روزه ساز کن
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتش صورت آبی منه
نیستها را صورت هستی دهی
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
هم زبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك
هم زبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان
پس زبان محرمی خود دیگر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
با سلیمان يك به يك وامی نمود
از تکبر نی و از هستی خویش
چون بیاید برده‌ای را خواجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
گفت ای شه يك هنر کان کهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق

جمله مرغانش به خدمت آمدند
پیش او يك يك به جان بشتافتند
با سلیمان گشته افصح من اخيك
مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا دو ترك چون بیگانگان
هم دلی از هم زبانی بهتر است
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
از هنر وز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود را می ستود
بهر آن تاره دهد او را به پیش
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت من آن گه که باشم اوج بر
من ببینم آب در قعر زمین
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
در سفر می دار این آگاه را
در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد
از ادب نبود به پیش شه مقال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آمدی در دام او

با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
خاصه خود لاف دروغین و محال
چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ

کز تو در اول قدح این درد خاست
پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
گر به بطلان است دعوی کردم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است
در تو تا کافی بود از کافران
من ببینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش به خواب
از قضا این تعبیه کی نادر است

قول دشمن مشنو از بهر خدای
من نهادم سر ببر این گردنم
گر هزاران عقل دارد کافر است
جای گند و شهوتی چون کافران
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل
بو البشر کاو علم الاسما بگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چویش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آن که بد نزدیک ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید
چون ملك انوار حق در وی بیافت
مدح این آدم که نامش می برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون در پای رفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
پس قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نبینم گاه حکم

تا به پایان جان او را داد دست
آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافر او را شد پدید
سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش اژدها
لیک مومن بود نامش در الست
پیش حق این نقش بد که با منی
پیش حق موجود نه بیش و نه کم
پیش حضرت کان بود انجام ما
نه بر آن کاو عاریت نامی نهد
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
قاصرم گر تا قیامت بشمرم
دانش يك نهی شد بر وی خطا
یا به تاویلی بد و توهم بود
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راحت زند
از کرم دان این که می ترساندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر

زور را بگذاشت او زاری گرفت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملك ایمنی بنشاندت
گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چون که نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر
حق چو سیما را معرف خوانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
گفت پیغمبر به تمییز کسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
در من آمد آن که دست و پا برد
آن که در هر چه در آید بشکند
در من آمد آن که از وی گشت مات
این خود اجزایند کلیات از او
تا جهان گه صابر است و گه شکور
آفتابی کاو بر آید نارگون
اختران تافته بر چار طاق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ
این هوا با روح آمد مقتدرن
آب خوش کاو روح را همشیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت
حال دریا ز اضطراب و جوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست
گه حضيض و گه میانه گاه اوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط
چون که کلیات را رنج است و درد

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
چشم عارف سوی سیما مانده است
از فرس آگه کند بانگ فرس
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
مرء مخفی لدی طی اللسان
رحمتم کن مهر من در دل نشان
بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
رنگ رو و قوت و سیما برد
هر درخت از بیخ و بن او بر کند
آدمی و جانور جامد نبات
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان گه حله پوشد گاه عور
ساعتی دیگر شود او سر نگون
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد ز رنج دق او همچون خیال
اندر آرد زلزلهش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
چون قضا آید و با گشت و عفن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی بر او خواند یموت
فهم کن تبدیلهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست
اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
فهم می کن حالت هر منبسط
جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کاو ز اضعاد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها

ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب کاین میش دل در گرگ بست
مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست
الف داده ست این دو ضد دور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود
گفت من پس ماندهام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاین استم غرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهر است
گفت من سوزیدهام ز آن آتشی
تا پیشت تو من ای کان کرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

در پناه شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش زفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرموده ست بدتر را بتر
دان که بهر خویش دامی می‌کنی
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
از نبی ذا جاء نصر الله خوان
نك جزا طیرا ابابیلت رسید
غلغل افتد در سپاه آسمان
درد دندانن بگیرد چون کنی
خویش را شناخت آن دم از عدو
لا جرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
ور نه دشمن بودی خود را به جان

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چون که خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
هر که ظالمتر چش با هول‌تر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر بدنانش گزی پر خون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو
عکس خود را او عدوی خویش دید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود
هر که دندان ضعیفی می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم
مومنان آینه‌ی همدیگرند
پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
مومن ار بنظر بنور الله نبود
چون که تو بنظر بنار الله بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن
تو بزن یا ربنا آب طهور
آب دریا جمله در فرمان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
کار آن شیر غلط بین می‌کند
بد نه عم است آن تویی از خود مرم
این خبر می‌از پیمبر آورند
ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
غیب مومن را برهنه چون نمود
در بدی از نیکویی غافل شدی
تا شود نار تو نور ای بو الحزن
تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند آن تست
ور نخواهی آب هم آتش شود
رستن از بی‌داد یا رب داد تست
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطاه شکر خدا
که بپرورد اصل ما را نو العطا
جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنان تنگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس خرگوش به صحرا در چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
مژده مژده کان عدوی جانها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اشتافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا
تا درخت استغلاط آمد و استوی
چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
و آن که گرد جان از آنها خود می‌پرس
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
تو به قعر این چه چون و چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
کند قهر خالقش دندانها
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
سجده آوردند و گفتندش که هان
نی تو عزرائیل شیران نری
دست بردی دست و بازویت درست
آفرین بر دست و بر بازوی تو
آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو تا مرهم جانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
نور دل مر دست و پا را زور داد
باز هم از حق رسد تبدیلهها
می‌نماید اهل ظن و دید را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان تست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما
گفت تایید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلهها
حق به دور و نوبت این تایید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
دور دایم روحها با ساقی‌اند
در کنی اندر شراب خلد پوز

هین به ملك نوبتی شادی مکن
آن که ملكش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند
ترك این شرب ار بگویی يك دو روز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ماند خصمی زو بتر در اندرون
شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
کاو به دریاها نگرده کم و کاست
کم نگرده سوزش آن خلق سوز
اندر آیند اندر او زار و خجل
تا ز حق آید مر او را این ندا
اینست آتش اینست تابش اینست سوز
معه‌اش نعره زنان هل من مزید
آن گه او ساکن شود از کن فکان
طبع کل دارد همیشه جزوها
غیر حق خود کی کمان او کشد
این کمان را باژگون کژ تیرهاست
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
روی آوردم به پیکار درون

ای شهان کشتیم ما خصم برون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
سنگها و کافران سنگ دل
هم نگرده ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما
این قدم حق را بود کاو را کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
راست شو چون تیر و واره از کمان
چون که واگشتم ز پیکار برون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
سهل شیری دان که صفها بشکند

با نبی اندر جهاد اکبریم
تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
شیر آن است آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را
تا عمر آمد ز قیصر يك رسول
گفت کو قصر خلیفه ای چشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
گر چه از میری و را آوازه‌ای است
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از مو و علت پاك آر
هر که را هست از هوسها جان پاك
چون محمد پاك شد زین نار و دود
چون رفیقی وسوسه‌ی بد خواه را
هر که را باشد ز سینه فتح باب
حق پدید است از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
گر نبینی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
نوح را گفتند امت کو ثواب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است
چون که دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کاین چنین مردی بود اندر جهان
جست او را تاش چون بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را
در مدینه از بیابان نغول
تا من اسب و رخت را آن جا کشم
مر عمر را قصر، جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
چون که در چشم دلت رسته ست مو
و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
زود ببند حضرت و ایوان پاك
هر کجا رو کرد وجه الله بود
کی بدانی ثم وجه الله را
او ز هر شهری ببیند آفتاب
همچو ماه اندر میان اختران
هیچ بینی از جهان انصاف ده
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
گفت او ز آن سوی و استغشوا ثياب
لا جرم با دیده و نادیده‌اید
دید آن است آن که دید دوست است
دوست کاو باقی نباشد دور به
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
وز جهان مانند جان باشد نهان
لا جرم جوینده یابنده بود
گفت عمر نك به زیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

مر عمر را دید و در لرز او فتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

آمد او آن جا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست

هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من ز ایشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دلّی نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هر که ترسد مر و را ایمن کنند
آن که خوفش نیست چون گویی مترس
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهاى دقیق
وز نوازشهای حق ابدال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازلهای جانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده ست
وز هوایی کاندرا او سیمرخ روح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتھی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند
درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد
وز صفات پاک حق نعم الرفیق
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه باشد با عروس
نادر است اهل مقام اندر میان
وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس که اجلالی بده ست
پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب درگهی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونی چو خواند

جان ز بالا چون در آمد در زمین
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی‌آید به جوش
خوش معلق می‌زند سوی وجود
زو دو اسبه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او
باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
تا به گوش خاك حق چه خوانده است
در تردد هر که او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح یابد يك طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را
پس محل وحی گردد گوش جان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است
هست بیرون قطرہ‌ی خرد و بزرگ
طبع ناف آهو است آن قوم را
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
تو مگو کاین مس برون بد محقر
اختیار و جبر در تو بد خیال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد
در دل سفره نگرده مستحیل
قوت جان است این ای راست خوان
گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان
زور جان کوه کن شق حجر
گر گشاید دل سر انبان راز

گفت با سنگ و عقیق کاناش کرد
گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف
کاو چو مشک از دیده‌ی خود اشك راند
کاو مراقب گشت و خامش مانده است
حق به گوش او معما گفته است
آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کنف
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی ادراك رمز و فاش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
این تجلی مه است این ابر نیست
جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
که خدا بگشادشان در دل بصر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
در صدف آن در خرد است و سترگ
از برون خون و درونشان مشکها
چون رود در ناف مشکي چون شود
در دل اکسیر چون گیرد گهر
چون در ایشان رفت شد نور جلال
در تن مردم شود او روح شاد
مستحیلش جان کند از سلسبیل
تا چه باشد قوت آن جان جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان جان در انشق القمر
جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَاوِ اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا
که بِمَا أَغْوَيْتَنِي

کرد ما را هست دان پیدا است این
پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل ما آثار خلق ایزد است
کی شود يك دم محیط دو عرض

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موجد است
ناطقى یا حرف ببند یا عرض

گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
 آن زمان که پیش بینی آن زمان
 چون محیط حرف و معنی نیست جان
 حق محیط جمله آمد ای پسر
 گفت شیطان که بما اغوینتی
 گفت آدم که ظلمنا نفسنا
 در گنه او از ادب پنهانش کرد
 بعد توبه گفتش ای آدم نه من
 نه که تقدیر و قضای من بد آن
 گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد
 طبیات از بهر که للطیبین
 يك مثال ای دل پی فرقی بیار
 دست کان لرزان بود از ارتعاش
 هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس
 ز آن پشیمانی که لرزاندی‌اش
 بحث عقل است این چه عقل آن حيله‌گر
 بحث عقلی گر در و مرجان بود
 بحث جان اندر مقامی دیگر است
 آن زمان که بحث عقلی ساز بود
 چون عمر از عقل آمد سوی جان
 سوی حس و سوی عقل او کامل است
 بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
 ضوء جان آمد نماند ای مستضی
 ز آن که بینایی که نورش بازغ است

پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف
 تو پس خود کی ببینی این بدان
 چون بود جان خالق این هر دوان
 وا ندارد کارش از کار دگر
 کرد فعل خود نهان دیو دنی
 او ز فعل حق نبد غافل چو ما
 ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
 آفریدم در تو آن جرم و محن
 چون به وقت عذر کردی آن نهان
 گفت هم من پاس آنت داشتم
 هر که آرد قند لوزینه خورد
 یار را خوش کن برنجان و ببین
 تا بدانی جبر را از اختیار
 و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
 ليك نتوان کرد این با آن قیاس
 مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
 تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
 آن دگر باشد که بحث جان بود
 باده‌ی جان را قوامی دیگر است
 این عمر با بو الحکم هم راز بود
 بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
 گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
 بحث جانی یا عجب یا بو العجب
 لازم و ملزوم و نافی مقتضی
 از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدیم
 گر به جهل آییم آن زندان اوست
 ور به خواب آییم مستان وی‌ایم
 ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم
 ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست
 ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ
 ما از آن قصه برون خود کی شدیم
 ور به علم آییم آن ایوان اوست
 ور به بیداری به دستان وی‌ایم
 ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
 ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
 چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
 حبس آن صافی در این جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را
از برای فایده این کرده‌ای
آن که از وی فایده زاید شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی
آن دم نطقت که جزو جزو هاست
تو که جزوی کار تو با فایده ست
گفت را گر فایده نبود مگو
شکر یزدان طوق هر گردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
سرکه را گر راه باید در جگر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست

جان صافی بسته‌ی ابدان شده
معنی را بند حرفی می‌کنی
بند حرفی کرده ای تو یاد را
تو که خود از فایده در پرده‌ای
چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران پیش آن يك اندکی
فایده شد کل کل خالی چراست
پس چرا در طعن کل آری تو دست
ور بود هل اعتراض و شکر جو
نه جدال و رو ترش کردن بود
پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
گو بشو سرکنگبین او از شکر
چون قلاسنک است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من اراد آن یجلس مع
آن رسول از خود بشد زین يك دو جام
واله اندر قدرت الله شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر
موم و هیزم چون فدای نار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان
ای خنك آن مرد کز خود رسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
چون تو در قرآن حق بگریختی
هست قرآن حالهای انبیا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند
از برون آواشان آید ز دین
ما به دین رستیم زین ننگین قفس
خویش را رنجور سازی زار زار
که اشتها خلق بند محکم است

الله فلیجلس مع أهل التصوف
نه رسالت یاد ماندش نه پیام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد
دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
نان مرده زنده گشت و با خبر
ذات ظلمانی او انوار شد
گشت بینایی شد آن جا دیدبان
در وجود زنده‌ای پیوسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست
با روان انبیا آمیختی
ماهیان بحر پاك کبریا
انبیا و اولیا را دیده گیر
مرغ جانن تنگ آید در قفس
می‌نجوید رستن از نادانی است
انبیای رهبر شایسته‌اند
که ره رستن ترا این است این
جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتها
در ره این از بند آهن کی کم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت
بود بازرگانی او را طوطی
در قفس محبوس زیبا طوطی

چون که بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماسست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود
ای حریفان بت موزون خود
يك قدح می نوش کن بر یاد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو این است نورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
نال و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
و الله ار زین خار در بستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است
عاشق کل است و خود کل است او

سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
جمله را و عده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطه‌ی هندوستان
چون ببینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
من در این حبس و شما در بوستان
يك صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
من قدحها می‌خورم پر خون خود
گر همی‌خواهی که بدهی داد من
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
و عده‌های آن لب چون قند کو
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
و انتقام تو ز جان محبوبتر
ماتم این تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تو
وز کرم آن جور را کمتر کند
بو العجب من عاشق این هر دو ضد
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی

کو کسی کو محرم مرغان بود
و اندرون او سلیمان با سپاه
افتد اندر هفت گردون غلغله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
هر دمی او را یکی معراج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی نه که در فهم آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او
شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
باز می‌گردیم ما ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام

لامکانی فوق و هم سالکان
هر دمی در وی خیالی زایدت
همچو در حکم بهشتی چارچو
دم مزین و الله اعلم بالصواب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی
چون که تا اقصای هندوستان رسید
مرکب استانید پس آواز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف
ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
جانها در اصل خود عیسی دمنند
گر حجاب از جانها برخاستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشت‌های زیرکان
هر که صبر آورد گردون بر رود

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی
در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
ز آن سخنها عالمی را سوختند
روبهان مرده را شیران کند
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گفت هر جانی مسیح آساستی
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسکین میان تب در است
هان مکن با هیچ مطلوبی مری
رفت خواهی اول ابراهیم شو
در میفکن خویش از خود رایبی
از زیانها سود بر سر آورد
ناقص از زر برد خاکستر شود
دست او در کارها دست خداست
ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل شد علمی که در ناقص رود

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور
صاحب دل را ندارد آن زیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست
گفت پیغمبر که ای مرد جری
در تو نمرودی است آتش در مرو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی
او ز آتش ورد احمر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست ناقص دست شیطان است و دیو
جهل آید پیش او دانش شود

هر چه گیرد علتی علت شود
ای مری کرده پیاده با سوار

کفر گیرد کاملی ملت شود
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تَعْظِيمُ سَاحِرَانِ مَرِّ مُوسَى رَا عَلَيْهِ السَّلَامُ كَمَا
ساحران در عهد فرعون لعین
لَيْكُ مُوسَى رَا مُقَدِّمُ دَاسْتَنَدُ
لیك موسی را مقدم داشتند
زَآنَ كَمَا كَفَتَنَدُشْ كَمَا فَرْمَانِ آن تَسْتِ
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست
كَفَتَ نَى اَوَّلِ شَمَا اَى سَاحِرَانِ
گفت نی اول شما ای ساحران
اَیْنِ قَدْرِ تَعْظِيمِ دَیْنِشَانِ رَا خَرِیْدِ
این قدر تعظیم دینشان را خرید
سَاحِرَانِ چَوْنِ حَقِّ اَوِّ بَشِنَاخْتَنَدُ
ساحران چون حق او بشناختند
لَقْمَهٗ وَ نَكْتَهٗ سَتِ كَامَلِ رَا حَلَالِ
لقمه و نکته ست کامل را حلال
چَوْنِ تُو كُوشَى اَوِّ زَبَانِ نَى جِنْسِ تُو
چون تو گوشه ای او زبان نی جنس تو
كُودَكِ اَوَّلِ چَوْنِ بَزَایْدِ شَیْرِ نُوْشِ
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مَدْتَى مِی بَایْدِشْ لَبِّ دُوخْتَنِ
مدتی می بایدش لب دوختن
وَرِ نَبَاشْدِ كُوشِ وَ تَى تَى مِی كُنْدِ
ور نباشد گوش و تی تی می کند
كِرِ اَصْلِی كَشِّ نَبُودِ اَعْزَازِ كُوشِ
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
زَآنَ كَمَا اَوَّلِ سَمْعِ بَایْدِ نَطْقِ رَا
ز آن که اول سمع باید نطق را
اَدْخُلُوا الْاَبْیَاتِ مِنْ اَبْوَابِهَا
ادخلوا الابیات من ابوابها
نَطْقِ كَانِ مَوْقُوفِ رَا هِ سَمْعِ نِیْسْتِ
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مَبْدَعِ اسْتِ اَوِّ تَابِعِ اسْتَادِ نَى
مبدع است او تابع استاد نی
بَاقِیَانِ هَمِّ دَرِ حَرْفِ هَمِّ دَرِ مَقَالِ
باقیان هم در حرف هم در مقال
زَیْنِ سَخْنِ كَرِ نِیْسْتِی بَیْگَانَه‌اِی
زین سخن گر نیستی بیگانه ای
زَآنَ كَمَا اَدَمُ زَآنَ عَتَابِ اَزِ اَشْكَ رَسْتِ
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست
بَهْرِ گَرِیْهٗ اَمَدِ اَدَمِ بَرِ زَمِیْنِ
بهر گریه آمد آدم بر زمین
اَدَمِ اَزِ فَرْدُوسِ وَ اَزِ بَالَاِیِ هَفْتِ
آدم از فردوس و از بالای هفت
گَرِ زِ پِشْتِ اَدَمِ وَ زِ صَلْبِ اَوِّ
گر ز پشت آدمی و ز صلب او
زِ اَتَشِّ دَلِّ وَ اَبِّ دَیْدَهٗ نَقْلِ سَازِ
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
تُو چَهٗ دَانِی قَدْرِ اَبِّ دَیْدَهٗ گَانِ
تو چه دانی قدر آب دیده گان
گَرِ تُو اَیْنِ اَنبَانِ زِ نَانِ خَالِیِ كُنِی
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طَفْلِ جَانِ اَزِ شَیْرِ شَیْطَانِ بَازِ كُنِ
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تَا تُو تَارِیْكَ وَ مَلُولِ وَ تِیْرَه‌اِی
تا تو تاریک و ملول و تیره ای
لَقْمَه‌اِیِ كَانِ نُوْرِ اَفْزُودِ وَ كَمَالِ
لقمه ای کان نور افزود و کمال
رُوغَنِی كَایْدِ چِرَاغِ مَا كَشْدِ
روغنی کاید چراغ ما کشد
عِلْمِ وَ حَكْمَتِ زَایْدِ اَزِ لَقْمَه‌یِ حَلَالِ
علم و حکمت زاید از لقمه ای حلال
چَوْنِ زِ لَقْمَهٗ تُو حَسَدِ بَیْنِیِ وَ دَامِ
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هَیْچِ گَنْدَمِ كَارِیِ وَ جُو بَرِ دَهْدِ
هیچ گندم کاری و جو بر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان

لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان
کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوست کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت نی من خود پشیمانم از آن
بردم از بی‌دانشی و از نشاف
من چرا پیغام خامی از گزاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
ز هره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است
و آن موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیری سوی عمر
مدت سالی همی زایید درد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل
ز آن موالید وجع چون مرد او
آن وجعها را بدو منسوب دار
همچنین کشت و دم و دام و جماع
اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالید از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب
از همه دلها که آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت مها
آیت اُنسَوکُمْ ذِکْرِی بَخْوَان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
چون به نسیان بست او راه نظر
خلتم سخریه اهل السمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک
من تمام این نیارم گفت از آن

چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می‌کند
آن همه اندیشه‌ی پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها

با وی است و او رسد فریادشان
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می‌کند
می‌شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم صغیر و خدعه‌ی مرغان تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
نک بپرانیده ای مرغ مرا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج است نادان تا ابد
از کبد فارغ بدم با روی تو
این دریغاها خیال دیدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست
ای دریغا اشک من دریا بدی

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا هم دم و هم راز من
راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گویی اش آن می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان
در چراگاه ستم کم کن چرا
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
خیز لا افسیم بخوان تا فی کبد
وز زبد صافی بدم در جوی تو
وز وجود نقد خود ببریدن است
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
آن که افزون از بیان و دمدمه ست
تا نثار دل بر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او
اندرون تست آن طوطی نهان
می برد شادیت را تو شاد از او
ای که جان را بهر تن می سوختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد
آن که او هوشیار خود تند است و مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دل دار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهی بندهی خودند
جمله شاهان پست، پست خویش را
می شود صیاد، مرغان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چون که عاشق اوست تو خاموش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر
پاره کرده ی وسوسه باشی دلا
گر مرادت را مذاق شکر است
هر ستاره اش خونبهای صد هلال
ما بها و خونبها را یافتیم

ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اول گفته تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود چون او قدح گیرد به دست
از بسیط مرغزار افزون بود
گویدم مندیش جز دیدار من
قافیه ی دولت تویی در پیش من
حرف چه بود خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
با تو گویم ای تو اسرار جهان
و آن غمی را که نداند جبرئیل
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله خلقان مردهی مردهی خودند
جمله خلقان مست، مست خویش را
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
آب جوید هم به عالم تشنگان
او چو گوشت می کشد تو گوش باش
ور نه رسوایی و ویرانی کند
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زبر
تیر او دل کش تر آید یا سپر
گر طرب را باز دانی از بلا
بی مرادی نه مراد دل بر است
خون عالم ریختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
 من دلش جسته به صد ناز و دلال
 گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
 من ندانم آن چه اندیشیده‌ای
 ای گران جان خوار دیده ستی و را
 هر که او ارزان خرد ارزان دهد
 غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
 مجملش گفتم نکردم ز آن بیان
 من چو لب گویم لب دریا بود
 من ز شیرینی نشستم رو ترش
 تا که شیرینی ما از دو جهان
 تا که در هر گوش ناید این سخن

دل نیابی جز که در دل بردگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت رو رو بر من این افسون مخوان
 ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
 ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
 گوهری طفلی به قرصی نان دهد
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم افهام سوزد هم زبان
 من چو لا گویم مراد الا بود
 من ز بسیاری گفتارم خمش
 در حجاب رو ترش باشد نهان
 يك همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هر چ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 به هر چ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 در معنی قوله علیه السلام *إن سعادا لغيرور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غیرته حرم*
الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
 او چو جان است و جهان چون کالبد
 هر که محراب نمازش گشت عین
 هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
 هر که با سلطان شود او همنشین
 دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
 گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
 شاه را غیرت بود بر هر که او
 غیرت حق بر مثل گندم بود
 اصل غیرتها بدانید از اله
 شرح این بگذارم و گیرم گله
 نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
 چون نالم تلخ از دستان او
 چون نباشم همچو شب بی‌روز او
 ناخوش او خوش بود در جان من
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشک کان از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شکایت می‌کنم
 دل همی‌گوید کز او رنجیده‌ام

برد در غیرت بر این عالم سبق
 کالبد از جان پذیرد نیک و بد
 سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
 هست خسران بهر شاهش اتجار
 بر درش بودن بود حیف و غبین
 گر گزیند بوس پا باشد گناه
 پیش آن خدمت خطا و زلت است
 بو گزیند بعد از آن که دید رو
 کاه خرمن غیرت مردم بود
 آن خلکان فرع حق بی‌اشتباه
 از جفای آن نگار ده دله
 از دو عالم ناله و غم بایدش
 چون نیم در حلقه‌ی مستان او
 بی‌وصال روی روز افروز او
 جان فدای یار دل رنجان من
 بهر خشنودی شاه فرد خویش
 تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهر است و اشک پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می‌کنم
 وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مرد و زن چون يك شود آن يك تویی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه يك جان شوند
 این همه هست و بیا ای امر کن
 جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 ده زکات روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای
 من حلالش کردم از خونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 چون بهانه دادی این شیدات را
 ای جهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذار از بهر خدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 حالتی دیگر بود کان نادر است
 تو قیاس از حالت انسان مکن
 جور و احسان رنج و شادی حادث است
 صبح شد ای صبح را پشت و پناه
 عذر خواه عقل کل و جان تویی
 تافت نور صبح و ما از نور تو
 داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
 باده در جوشش گدای جوش ماست
 باده از ما مست شد نی ما از او
 ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کان یار ماست
 ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
 چون که يك جا محو شد آنك تویی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزله از بیان و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدن
 تو مگو کاو لایق آن دیدن است
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
 من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت
 ای بهانه شکر لبهات را
 از تن بی‌جان و دل افغان شنو
 شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 با خیال و وهم نبود هوش ما
 تو مشو منکر که حق بس قادر است
 منزل اندر جور و در احسان مکن
 حادثان میرند و حقشان وارث است
 عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
 جان جان و تابش مرجان تویی
 در صیوحی با می منصور تو
 باده که بود کاو طرب آرد مرا
 چرخ در گردش گدای هوش ماست
 قالب از ما هست شد نی ما از او
 خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

تا چه شد احوال آن مرد نکو
 صد پراکنده همی‌گفت این چنین
 گاه سودای حقیقت گه مجاز

بس دراز است این حدیث خواجه گو
 خواجه اندر آتش و درد و حنین
 گه تناقض گاه ناز و گه نیاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است

دست را در هر گیاهی می‌زند
دست و پایی می‌زند از بیم سر
کوشش بی‌هوده به از خفتگی
نالهِ از وی طرفه کاو بیمار نیست
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر
تا دم آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده
بعد از آتش از قفس بیرون فگند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی
گفت طوطی کاو به معلم پند داد
ز آن که آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
آن که غافل بود از کشت بهار
در پناه لطف حق باید گریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
گفت ای یحیی بیا در من گریز

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مگری و ما را سوختی
که رها کن لطف آواز و وداد
خویشتن مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روزگارش می‌برند
او چه داند قیمت این روزگار
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نه بر اعداشان به کین قهار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود
قاصدانش را به زخم سنگ راند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دو پندش داد طوطی بی‌نفاق
خواجه گفتش فی امان الله برو
خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود
بعد از آن گفتش سلام الفراق
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

در فریب داخلان و خارجان
و آتش گوید نی منم انباز تو
در جمال و فضل و در احسان و جود
جمله جانها مان طفیل جان تست
از تکبر می رود از دست خویش
دیو افکنده ست اندر آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می گوید او پی می برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالتت هست آزمون
مایه ی کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
تا به دیری شورش و رنج اندری
این اثر چون آن نمی پاید همی
هر ضدی را تو به ضد او بدان
بعد حینی دمل آرد نیش جو
کن ذلیل النفس هونا لا تسد
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
از تو آید آن حریفان را ملال
چون ببیندت بگویندت که دیو
مرده ای از گور خود بر کرد سر
تا بدین سالوس در دامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر
می دوید و می چشاند او می ات
می گریزد از تو دیو نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تن قفس شکل است تن شد خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آتش گوید هر دو عالم آن تست
او چو ببند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است
آتش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود
لیک ننماید چو شیرین است مدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
چون نمی پاید همی پاید نهان
چون شکر پاید نهان تاثیر او
نفس از بس مدحها فرعون شد
تا توانی بنده شو سلطان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال
آن جماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو ببیندت به در
همچو امرد که خدا نامش کنند
چون که در بد نامی آمد ریش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پی ات
چون شدی در خوی دیوی استوار
آن که اندر دامن آویخت او

تفسیر ما شاء الله کان

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
با تو یاد هیچ کس نبود روا

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ای علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
گر چه چون نشفس کند تو قادری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
باز فرمان آید از سالار ده
آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
ای برادر عقل يك دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
این سخنهایی که از عقل کل است
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز
بوی بد مر دیده را تاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
ناز را رویی ببايد همچو ورد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیسی ترا زنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش

تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وار هانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین بادها نشفس کنند
کش از ایشان و استانی و آخری
از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
چون بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
نیست گردد غرق در بحر نغول
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خضر
مر عدم را کآنچه خوردی باز ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه
دم به دم در تو خزان است و بهار
پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی یوسف دیده را یاری کند
همچو او با گریه و آشوب باش
تا بیابی در تن کهنه نوی
چون نداری گرد بد خوبی مگرد
سخت باشد چشم نابینا و درد
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
آزمون را يك زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان
آن شنیده ستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر
ببلبل از آواز او بی‌خود شدی
يك طرب ز آواز خویش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن
یا رسیلی بود اسرافیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس
نشود نغمه‌ی پری را آدمی
گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است
که پری و آدمی زندانی‌اند
معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
نغمه‌های اندرون اولیا
هین ز لای نفی سرها بر زنید
ای همه پوسیده در کون و فساد
گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
جان هر يك مرده‌ای از گور تن
گوید این آواز ز آوازا خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
ای فنانان نیست کرده زیر پوست
مطلق آن آواز خود از شه بود
گفته او را من زبان و چشم تو
رو که بی‌بصر و بی‌بصر تویی
چون شدی من کان الله از وله
که تویی گویم ترا گاهی منم
هر کجا تابم ز مشکات دمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت
آدمی را او به خویش اسما نمود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
گفت طوبی من رآنی مصطفا
چون چراغی نور شمعی را کشید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرین

وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
کز سمعش پر برستی فیل را
جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است
هر دو در زندان این نادانی‌اند
تستطیعوا تنفذوا را باز دان
اولا گوید که ای اجزای لا
این خیال و وهم يك سو افکنید
جان باقیتان نروید و نژاد
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
ليك نقل آن به تو دستور نیست
مرده را ز ایشان حیات است و حیا
بر جهد ز آواشان اندر کفن
زنده کردن کار آواز خداست
بانگ حق آمد همه برخاستیم
آن دهد کو داد مریم را ز جیب
باز گردید از عدم ز آواز دوست
گر چه از حلقوم عبد الله بود
من حواس و من رضا و خشم تو
سر تویی چه جای صاحب سر تویی
من ترا باشم که کان الله له
هر چه گویم آفتاب روشنم
حل شد آن جا مشکلات عالمی
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
نی چو تو شاد آن کدوی نيك بخت
و الذي يبصر لمن وجهي رأی
هر که دید آن را یقین آن شمع دید
دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفعتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفعه آمد مر شما را دید و رفت
نفعه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انطفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد هم دمی
ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست
از مونت وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
او به قول و فعل یار ما بود

در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفعات ألا فتعرضوا لها
اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفعات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواهش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبشهای حیوان نیست این
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فَأَبِیْنُ أَنْ یَحْمَلْنَهَا
گرنه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره بیست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی جوید خار
لیکتان از حرص آن تمیز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
چند گویی کین گلستان کو و کو
چشم تاریک است جولان چون کنی
در سر خاری همی‌گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
ناز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث‌اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد اهریمنی است
چون به حکم حال آبی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
 جان کمال است و ندای او کمال
 ای بلال افراز بانگ سلسلت
 ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
 مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
 سر از آن خواب مبارک بر نداشت
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملولی یار خامش کردمی
 لیک می گوید بگو هین عیب نیست
 عیب باشد کاو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت به مخلوق جهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمت است
 ور یکی عیبی بود با صد حیات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسم است صرف
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است
 این نمک باقی است از میراث او
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
 بر گشا از نور پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 روز باران است می رو تا به شب

چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
 مصطفی گویان ارحنا یا بلال
 ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت
 هوش اهل آسمان بی هوش گشت
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تا نماز صبحدم آمد به چاشت
 یافت جان پاک ایشان دستبوس
 گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یک دمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک غیب
 نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نرد او اسم است صرف
 وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 ز آن حدیث با نمک او افصح است
 با تواند آن وارثان او بجو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته ی جسمی و محرومی ز جان
 بی جهت آن ذات جان روشن است
 تا نپنداری تو چون کوته نظر
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
 نی از این باران از آن باران رب

قصه ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان
 رفتی جامه های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت می کنند
 با زبان سبز و با دست دراز
 همچو بطان سر فرو برده به آب
 با جنازه ی مردی از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
 دستها بر کرده اند از خاکدان
 و آن که گوش استش عبارت می کنند
 از ضمیر خاک می گویند راز
 گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر گلی کاند درون بویا بود
بوی ایشان ر غم انف منکران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل
خویشتن مشغول می سازند و غرق
چشم می دزدند و آن جا چشم نی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
جامه هایت می بجویم از طلب
گفت چه بر سر فگندی از ازار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
نیست آن باران از این ابر شما

آن غرابان را خدا طأوس کرد
زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این چرا بندیم بر رب کریم
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرار کل گویا بود
گرد عالم می رود پرده دران
یا چو نازک مغز در بانگ دهل
چشم می دزدند زین لمعان برق
چشم آن باشد که بیند مأمنی
سوی صدیقه شد و هم راز گشت
پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم:

آسمانهاست در ولایت جان
در ره روح پست و بالاهاست
غیب را ابری و آبی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید
هست باران از پی پروردگی
نفع باران بهاران بو العجب
آن بهاری ناز پروردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب
همچنین در غیب انواع است این
این دم ابدال باشد ز آن بهار
فعل باران بهاری با درخت
گر درخت خشک باشد در مکان
باد کار خویش کرد و بروزید

کارفرمای آسمان جهان
کوههای بلند و دریاهاست
آسمان و آفتابی دیگر است
باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پژمردگی
باغ را باران پاییزی چو تب
وین خزانی ناخوش و زردش کند
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
در زیان و سود و در ربح و غبین
در دل و جان روید از وی سبزه زار
آید از انفاسشان در نیک بخت
عیب آن از باد جان افزا مدان
آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتتموا برد الربیع الی آخره

تن می پوشانید یاران زینهار
کان بهاران با درختان می کند

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آن که با جان شما آن می کند

لیک بگریزید از سرد خزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
مر ترا عقل است جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تاویل این بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است
ز آن که زو بستان جانها زنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود

کان کند کاو کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میپوشان ز آن که دینت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است
این جواهر بحر دل آکنده است
گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود
گفت صدیقه که ای زبده‌ی وجود
این ز بارانهای رحمت بود یا
این از آن لطف بهاریات بود
گفت این از بهر تسکین غم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی
این جهان ویران شدی اندر زمان
استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو

که سر باران امروزینه چه بود
حکمت باران امروزین چه بود
بهر تهدید است و عدل کبریا
یا ز پاییزی پر آفات بود
کز مصیبت بر نژاد آدم است
بس خرابی در فتادی و کمی
حرصها بیرون شدی از مردمان
هوشیاری این جهان را آفت است
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آب و این عالم و سخ
تا نغرد در جهان حرص و حسد
نی هنر ماند در این عالم نه عیب
سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوای رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
ابروان بر چشم همچون پالدم
زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست از اوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی
 معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز مهمان توام
 چنگ را برداشت و شد الله جو
 گفت خواهم از حق ابریشم بها
 چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آن جا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم در این باغ و بهار
 بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می‌دیدمی
 مرغ آبی غرق دریای عسل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
 کان زمین و آسمان بس فراخ
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود
 این جهان و راهش ار پیدا بدی
 امر می‌آمد که نی طامع مشو
 مول مولی می‌زد آن جا جان او

نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست
 لذت الهام و وحی و راز او
 شد ز بی‌کسبی رهین یک ر غیف
 لطفها کردی خدایا با خسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بهر تو زخم آن توام
 سوی گورستان یثرب آه گو
 کاو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
 بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
 عین ایوبی شراب و مغتسل
 پاک شد از رنجها چون نور شرق
 درنگنجیدی در او زین نیم برخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پر و بالم را گشود
 کم کسی یک لحظه‌ای آن جا بدی
 چون ز پایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته
 است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
 ترك و کرد و پارسی گو و عرب
 خود چه جای ترك و تاجیک است و زنگ
 هر دمی از وی همی‌آید اُلسْتُ
 گر نمی‌آید بلی ز یشان ولی
 ز آن چه گفتیم من ز فهم سنگ و چوب

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
 کامدش از حق ندا جانش شنید
 خود ندا آن است و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
 فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می‌گردند هست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک تو را به هنگام و عظمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم با ستون صریح

نالاه می زد همچو ارباب عقول
گفت جانم از فراق گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بی کار ماند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن
افکندشان نیم و همی در گمان
قایم است و جمله پر و بالشان
در فتنه این جمله کوران سر نگون
پای چوبین سخت بی تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
تا نیفتد سر نگون او بر حصا
اهل دین را کیست سلطان بصر
در پناه خلق روشن دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان
نه عمارت نه تجارتها و سود
در شکستی چوب استدالتان
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دیدبان را در میانه آورید
در نگر کادم چها دید از عسی
چون عصا شد مار و استن با خبر
پنج نوبت می زنند از بهر دین
کی بدی حاجت به چندین معجزه
بی بیان معجزه بی جر و مد

استن حنانه از هجر رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
مسندت من بودم از من تاختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار
آن که او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که به ظن تقلید و استدلالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
پای استدالیان چوبین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور
پای نابینا عصا باشد عصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده اند
گر نه بینایان بدنندی و شهان
نی ز کوران کشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و افضالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
دامن او گیر کاو دادت عصا
معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین
گر نه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقول است عقلش می خورد

این طریق بکر نامعقول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد
هم ز بیم معجزات انبیا
تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
همچو قلابان بر آن نقد تباہ
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دست و پای او جماد و جان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند

در دل هر مقبلی مقبول بین
در جزایر در رمیدند از حسد
سر کشیده منکران زیر گیا
در تسلس تا ندانی که کی‌اند
نقره می‌مالند و نام پادشاه
باطن آن همچو در نان تخم صرع
دم زند دین حقش بر هم زند
هر چه گوید آن دو در فرمان او
دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن
سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

سنگها اندر کف بو جهل بود
گر رسولی چیست در مشتم نهران
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌است
گفت بو جهل این دوم نادرتر است
از میان مشتم او هر پاره سنگ
لا إِلَهَ كُفْتُ وَ إِلَّا اللهُ كُفْتُ
چون شنید از سنگها بو جهل این

گفت ای احمد بگو این چیست زود
چون خبر داری ز راز آسمان
یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت آری حق از آن قادرتر است
در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
گوهر احمد رسول الله سفت
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد
باز گرد و حال مطرب گوش دار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده‌ای داریم خاص و محترم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
پیش او بر کای تو ما را اختیار
این قدر از بهر ابریشم بها
پس عمر ز آن هیبت آواز جست
سوی گورستان عمر بنهاد رو
گرد گورستان دوانه شد بسی
گفت این نبود دگر باره دوید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا
بار دیگر گرد گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد او با صد ادب آن جا نشست

ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
هفت صد دینار در کف نه تمام
این قدر بستان کنون معذور دار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تا میان را بهر این خدمت بیست
در بغل همیان دوان در جستجو
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
نك قراضه‌ی چند ابریشم بها
پیر لرزان گشت چون این را شنید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
وای کز تری زیر افکند خرد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر
کاین منی از وی رسد دم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر

عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کت بشارتها ز حق آورده‌ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبال راز
چونی از رنج و غمان بی‌حدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشك شد کشت دل من دل بمرد
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
ز آن که او از من به من نزدیکتر
پس و را بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است
پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضمی
آتش اندر زن به هر دو تا به کی
تا گره با نی بود هم راز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
هست هم آثار هشیاری تو
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
پر گره باشی از این هر دو چونی
همنشین آن لب و آواز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی
توبه‌ی تو از گناه تو بتر
کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه گریه‌ی زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی از ورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
عقل جزو از کل گویا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

که برون شد از زمین و آسمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
غرقه گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدین جا می‌رسد
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان جان‌باز باش
هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللَّهُمَّ اعط كل منفق خلفا
اللَّهُمَّ اعط كل ممسك تلقا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا
گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران
کاشتران قربان همی‌کردند تا
امر حق را باز جو از اصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد
این جهان نفی است در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر

دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقه‌اشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به او مید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جاننت دهند
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادث پاک خورد
صورتت صفر است در معنات جو
جان چون دریای شیرین را بخر

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت
يك خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام و داد افراشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی
يك شب اعرابی زنی مر شوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان
گر بخواهم از کسی يك مشت نسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا
چه غذا ما بی‌غذا خود کشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را
از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
چون و را نوری نبود اندر قران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
حال ما این است در فقر و عنا
قحط ده سال ار ندیدی در صور
ظاهر ما چون درون مدعی

میهمان محسنان باید شدن
کاو ستاند حاصلت را از خسی
نور ندهد مر ترا تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران
چه کشد در چشمها الا که یشم
هیچ مهمانی مباح مغرور ما
چشمها بگشا و اندر ما نگر
در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر
دیو ننموده و را هم نقش خویش
حرف درویشان بدز دیده بسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهادهم
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
سالها بر و عده‌ی فردا کسان
دیر باید تا که سر آدمی
زیر دیوار بدن گنج است یا
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

دعویش افزون ز شیث و بو البشر
او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
ننگ دارد از درون او یزید
پیش او ننداخت حق يك استخوان
نایب حقم خلیفه زاده‌ام
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان
آشکارا گردد از بیش و کمی
خانه‌ی مار است و مور و اژدها
عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد
چون تحری در دل شب قبله را
مدعی را قحط جان اندر سر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

در حق او نافع آید آن دروغ
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
قبله نی و آن نماز او روا
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
اندر این عالم هزاران جانور
شکر می‌گوید خدا را فاخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
باز دست شاه را کرده نوید
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
این غمان بیخ کن چون داس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دردها از مرگ می‌آید رسول

خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
بر درخت و برگ شب ناساخته
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
از همه مردار ببریده امید
شد عیال الله و حق نعم المعیل
از بخار و گرد بود و باد ماست
این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
دان که شیرین می‌کند کل را خدا
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تمر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
جفت مایی جفت باید هم صفت
جفت باید بر مثال همدگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
جفت در يك خرد و آن دیگر بزرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال
من روم سوی قناعت دل قوی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز

هر که او تن را پرستد جان نبرد
آن که فربه تر مر آن را می‌کشند
چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی
چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
تا بر آید کارها با مصلحت
در دو جفت کفش و موزه در نگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت شیر همیشه دیدی هیچ گرگ
آن یکی خالی و این پر مال مال
تو چرا سوی شناخت می‌روی
زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
از قناعت کی تو جان افروختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه
چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است
خضم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
مرد افسون‌گر بخواند چون عدو

من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو سخن از کبر وز نخوت مگو
کار و حال خود ببین و شرم دار
روز سرد و برف و آن گه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعتها تو نام آموختی
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
چون نی اشکم تهی در نالشی
تا نگویم آن چه در رگهای تست
مر من کم عقل را چون دیده‌ای
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او

گر نبودی دام او افسون مار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا به زخم من رگ جانم برد
زن از این گونه خشن گفتارها

کی فسون مار را گشتی شکار
در نیابد آن زمان افسون مار
آن خود دیدی فسون من ببین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق را دام کردی وای تو
من به نام حق سپردم جان و تن
یا که همچون من به زندانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر و
طعنه مزین بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن
گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر
وقت عرضه کردن آن برده فروش
ور بود عیبی برهنه کی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان
کار درویشی و رای فهم تست
ز آن که درویشان و رای ملک و مال
حق تعالی عادل است و عادلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند
آتشش سوزا که دارد این گمان
فقر فخری از گزاف است و مجاز
از غضب بر من لقبها راندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
حاش الله طمع من از خلق نیست
بر سر امرودین بینی چنان
چون که بر گردی و سر گشته شوی

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر
بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش
گشت دلها را طمعها جامعی
ره نیابد کاله‌ی او در دکان
سوی درویشی بمنگر سست سست
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
کی کنند استمگری بر بی‌دلان
وین دگر را بر سر آتش نهند
بر خدای خالق هر دو جهان
نی هزاران عز پنهان است و ناز
یارگیر و مار گیرم خواندی
تاش از سر کوفتن نبود ضرار
من عدو را می‌کنم زین علم دوست
این طمع را کرده‌ام من سر نگون
از قناعت در دل من عالمی است
ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود ببیند،
تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه
تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت	دید احمد را ابو جهل و بگفت
راست گفتمی گر چه کار افزاستی	گفت احمد مر و را که راستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب	دید صدیقش بگفت ای آفتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	گفت احمد راست گفتمی ای عزیز
راست گو گفتمی دو ضد گو را چرا	حاضران گفتند ای صدر الوری
ترك و هندو در من آن ببند که هست	گفت من آینه‌ام مصقول دست
زین تحری زنانه برتر آ	ای زن ار طماع می‌بینی مرا
کو طمع آن جا که آن نعمت بود	این طمع را ماند و رحمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو	امتحان کن فقر را روزی دو تو
ز آن که در فقر است عز ذو الجلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال
از قناعت غرق بحر انگبین	سرکه مفروش و هزاران جان ببین
همچو گل آغشته اندر گل شکر	صد هزاران جان تلخی کش نگر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	ای دریغا مر ترا گنجا بدی
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان	این سخن شیر است در پستان جان
واعظ ار مرده بود گوینده شد	مستمع چون تشنه و جوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال	مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
پرده در پنهان شوند اهل حرم	چون که نامحرم در آید از درم
بر گشایند آن ستیران روی‌بند	ور در آید محرمی دور از گزند
از برای دیده‌ی بینا کنند	هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای گوش بی‌حس اصم	کی بود آواز چنگ و زیر و بم
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد	مشك را بی‌هوده حق خوش دم نکرد
در میان بس نار و نور افراخته ست	حق زمین و آسمان بر ساخته ست
آسمان را مسکن افلاکیان	این زمین را از برای خاکیان
مشتری هر مکان پیدا بود	مرد سفلی دشمن بالا بود
خویشتن را بهر کور آراستی	ای ستیره هیچ تو برخاستی
روزی تو چون نباشد چون کنم	گر جهان را پر در مکنون کنم
ور نمی‌گویی به ترك من بگو	ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو
کاین دلم از صلحها هم می‌رمد	مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
که همین دم ترك خان و مان کنم	گر خمش کردی و گرنه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش
زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من اومید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست
تو مرا در دردها بودی دوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این
خویش من و الله که بهر خویش تو
کاش جانت کش روان من فدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی
تو تبرای کن که هستت دستگاه
یاد می‌کن آن زمانی را که من
بنده بر وفق تو دل افروخته ست
من سپاناخ تو با هر چم پزی
کفر گفتم نک به ایمان آدم
خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ می‌گویی سخن
در تو از من عذر خواهی هست سر
عذر خواهم در درونت خلق تست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
گریه چون از حد گذشت و های های
شد از آن باران یکی برقی پدید
آن که بنده‌ی روی خوبش بود مرد
آن که از کبرش دلت لرزان بود
آن که از نازش دل و جان خون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست
زُيِّنَ لِلنَّاسِ حَقَّ آراسته ست
چون پی یسکن الیهاش آفرید
رستم زال ار بود وز حمزه پیش
آن که عالم مست گفتش آمدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب
چون که دیگی حایل آید هر دو را
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی

گفت من خاک شمایم نه ستی
حکم و فرمان جملگی فرمان تست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
از برای تستم این ناله و حنین
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
از ضمیر جان من واقف بدی
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
تو چینی با من ای جان را سکون
زین قدر از من تبرای می‌کنی
ای تبرای ترا جان عذر خواه
چون صنم بودم تو بودی چون شمن
هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
پیش حکمت از سر جان آدم
پیش تو گستاخ خر در تاختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می‌کشم پیش تو گردن را بزن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
با تو بی‌من او شفיעی مستمر
ز اعتماد او دل من جرم جست
ای که خلقت به ز صد من انگین
در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
زد شراری در دل مرد وحید
چون بود چون بندگی آغاز کرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود
چون که آید در نیاز او چون بود
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
ز آن چه حق آراست چون دانند جست
کی تواند آدم از حوا برید
هست در فرمان اسیر زال خویش
کلمینی یا حمیراء می‌زدی
آتشش جوشد چو باشد در حجاب
نیست کرد آن آب را کردش هوا
باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمی است

مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
مهر و رقت وصف انسانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست

غالب آید سخت و بر صاحب دلان
ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت
حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان
گفت خصم جان جان چون آدمم
چون قضا آید فرو پوشد بصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا

که با گردنده گرداننده‌ای هست
کز عوانی ساعت مردن عوان
بر سر جان من لگدها چون زدم
تا نداند عقل ما پا را ز سر
پرده بدریده گریبان می‌درد
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
عاشق او هم وجود و هم عدم
مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و
مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی
روز موسی پیش حق نالان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی

ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
نیم شب فرعون گریان آمده
ور نه غل باشد که گوید من منم
مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
زخم طاس آن ربي الاعلای من
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
شاخ دیگر را معطل می‌کند
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست
سبز گردم چون که گوید کشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
پیش چوگانهای حکم کن فکان
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است
آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
نعلهای بازگونه ست ای سلیم

از کرم کن این کژیها را تو راست
من نه در یا ربناام جمله شب
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
پیش آتش چون سیه رو می‌شود
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
زرد گردم چون که گوید زشت باش
خود چه باشد غیر این کار اله
می‌دویم اندر مکان و لامکان
موسیی با موسیی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
همچو جنگ خر فروشان صنعت است
گنج باید جست این ویرانی است
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
بلکه او از تو گریزان است بیست
وز درون می‌راندت با چوب رد
نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیاء از دو جهان که خَیْرَ الدُّنْیَا وَ الْآخِرَةِ

چون حکیمك اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند

کاسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی به اسفل می‌رود نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کتشد در خود زمین تیره را
ز آن بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند
 آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است
 مرتبه‌ی انسان به دست اولیا
 بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد
 عقل تو همچون شتریان تو شتر
 عقل عقائد اولیا و عقلا
 اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
 چه قلاووز و چه اشتریان بیاب
 نك جهان در شب بمانده میخ دوز
 اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
 اینت دریایی نهان در زیر گاه
 اشتباهی و گمانی در درون
 هر پیمبر فرد آمد در جهان
 عالم کبری به قدرت سحر کرد
 ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
 ابلهان گفتند مردی بیش نیست

زود تسلیم ترا طغیان کنند
 کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
 سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
 جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
 می‌کشاند هر طرف در حکم مر
 بر مثال اشتران تا انتها
 يك قلاووز است جان صد هزار
 دیده ای کان دیده بیند آفتاب
 منتظر موقوف خورشید است و روز
 شیر نر در پوستین بره‌ای
 پا بر این که هین منه با اشتباه
 رحمت حق است بهر رهنمون
 فرد بود آن رهنمایش در نهان
 کرد خود را در کھین نقشی نورد
 کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
 وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصل دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک
 کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَلِّكُم فِي أَعْيُنِهِمْ
 لِيُقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر
 از برای آب چون خصمش شدند
 ناقه‌ی الله آب خورد از جوی و میغ
 ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان
 تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
 شحنه‌ی قهر خدا ز ایشان بجست
 روح همچون صالح و تن ناقه است
 روح صالح قابل آفات نیست
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 روح صالح قابل آزار نیست
 حق از آن پیوست با جسمی نهان
 بی‌خبر کآزار این آزار اوست
 ز آن تعلق کرد با جسمی اله
 ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
 گفت صالح چون که کردید این حسد
 بعد سه روز دگر از جان ستان

پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
 نان کور و آب کور ایشان بدند
 آب حق را داشتند از حق دریغ
 شد کمپنی در هلاک طالحان
 ناقه‌ی الله و سفیها چه کرد
 خونبهای اشتری شهری درست
 روح اندر وصل و تن در فاقه است
 زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
 بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
 نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
 تاش آزارند و بینند امتحان
 آب این خم متصل با آب جوست
 تا که گردد جمله عالم را پناه
 تا شوی با روح صالح خواه تاش
 بعد سه روز از خدا نعمت رسد
 آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
بعد از آن اندر رسد قهر اله
کره‌ی ناقه به سوی که دوید
ور نه خود مرغ امید از دام جست
رفت در کهسارها شد ناپدید
صورت او مید را گردن زده ست
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چشم بنهادند و آن را منتظر
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
نوبت او مید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
همچو مرغان در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بی‌مت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
اشک ریز از جانیشان چون ژاله‌ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
وز شما من پیش حق بگریسته
پندشان ده بس نماند از دورشان
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
شیر پند افسرد در رگهای من
بر سر آن زخمها مرهم نهم
روفته از خاطرم جور شما
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهدی با سخن آمیخته
ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
غم شما بودید ای قوم حرون
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره‌ی بی‌علت از دریای جود

رنگ روی جمله تان گردد دگر
روز اول رویتان چون زعفران
در سوم گردد همه روها سیاه
گر نشان خواهید از من زین و عید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
کس نتانست اندر آن کره رسید
گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این و عید منکر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
بس که کردید از جفا بر جای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
در نصیحت من شده بار دگر
شیر تازه از شکر انگیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
کز مخوان ای راست خواننده‌ی مبین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود

عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر
از بهشت آورد یزدان بردگان

بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه توز بدنشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
مهرشان کژ صلح‌شان کژ خشم کژ
پا نهاده بر جمال پیر عقل
از ریای چشم و گوش همدگر
تا نمایندشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

در میانشان بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ
در میانشان کوه قاف انگیزته
در میانشان صد بیابان و رباط
مختلط چون میهمان يك شبه
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
طعم تلخ و رنگ مظلّم فیروار
بر مثال آب دریا موج موج
اختلاط جانها در صلح و جنگ
کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
مهرها را می‌کند زیر و زبر
ز آن که اصل مهرها باشد رشد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین غرور است و خطاست
لیک زهر اندر شکر مضمّر بود
و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در بدن رسوا کند
ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور
مهلتی پیدا است از دور زمان
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
باز تا سالی گل احمر رسد
سوره الانعام در ذکر اجل

اهل نار و خلد را بین هم دکان
اهل نار و اهل نور آمیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط
همچنان که عقد در در و شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند
موجهای جنگ بر شکل دگر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
چشم آخر بین تواند دید راست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
آن که زیرک‌تر به بو بشناسدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو
و آن دگر را در گلو پیدا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان
سالها باید که اندر آفتاب
باز تره در دو ماه اندر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل

آب حیوان است خوردی نوش باد
روح نو بین در تن حرف کهن
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی کفر و در جایی روا
چون بدین جا در رسد درمان بود
چون به انگوری رسد شیرین و نیک
در مقام سرکگی نعم الادم

این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق
در مقامی هست هم این زهر مار
در مقامی زهر و در جایی دوا
گر چه آن جا او گزند جان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک
باز در خم او شود تلخ و حرام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

ور خورد طالب سیه هوشی شود
که مده غیر مرا این ملک و دست
این حسد را ماند اما آن نبود
سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
مو به مو ملک جهان بد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
موج آن ملکش فرومی بست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
با کمالی ده که دادی مر مرا
او سلیمان است و آن کس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی
باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

گر ولی زهری خورد نوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم
او نباشد بعدی او باشد معی
شرح این فرض است گفتن لیک من

مخلص ماجرای عرب و جفت او

باز می‌جوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
نیک بایسته ست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم عاطل و باطل بدی

ماجرای مرد و زن را مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام
گر بیان معنوی کافی شدی

گر محبت فکرت و معنیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
دوغ خورده مستی پیدا کند
آن مرایی در صیام و در صلاست
حاصل افعال برونی دیگر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
حس را تمییز دانی چون شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
نبود آن که نور حقش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
گر چه شد معنی در این صورت پدید
در دلالت همچو آب‌اند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو

صورت روزه و نمازت نیستی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبت‌های مضمَر در حفا
بر محبت‌های سر ای ارجمند
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
های و هوی و سر گرانیها کند
تا گمان آید که او مست ولاست
تا نشان باشد بر آن چه مضمَر است
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
آن که حس ینظر بنور الله بود
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را یا سببها را غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام
صورت از معنی قریب است و بعید
چون به ماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی
گفت و الله عالم السر الخفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
تا ملك بی‌خود شد از تدریس او
آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود
در فراخی عرصه‌ی آن پاك جان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مومن بگنجم ای عجب
گفت ادخل فی عبادي تلنقی
عرش با آن نور با پهنای خویش

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم
چون محبم حب یعمی و یصم
یا به حیلت کشف سرم می‌کنی
کافرید از خاك آدم را صفی
هر چه در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان
من نگنجم هیچ در بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب
جنة من رؤیته یا متقی
چون بدید آن را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
هر ملك می‌گفت ما را پیش از این
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان
الف ما انوار با ظلمات چیست
آدما آن الف از بوی تو بود
جسم خاکت را از اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته ست
در زمین بودیم و غافل از زمین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما
نور این تسبیح و این تهلیل را
حکم حق گسترده بهر ما بساط
هر چه آید بر زبانان بی‌حذر
ز آن که این دمها چه گر نالایق است
از پی اظهار این سبق ای ملك
تا بگویی و نگیرم بر تو من
صد پدر صد مادر اندر حلم ما
حلم ایشان کف بحر حلم ماست
خود چه گویم پیش آن در این صدف
حق آن کف حق آن دریای صاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع
گر به پیشت امتحان است این هوس
سر مپوشان تا پدید آید سرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم
چون کنم در دست من چه چاره است

لیک صورت کیست چون معنی رسید
الفتی می‌بود بر گرد زمین
ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
چون سرشت ما بده ست از آسمان
چون تواند نور با ظلمات زیست
ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
نور پاکت را در اینجا یافتند
پیش پیش از خاک آن می‌تافته ست
غافل از گنجی که در وی بد دفین
تلخ شد ما را از آن تحویل کام
که بجای ما کی آید ای خدا
می‌فروشی بهر قال و قیل را
که بگویند از طریق انبساط
همچو طفلان یگانه با پدر
رحمت من بر غضب هم سابق است
در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شك
منکر حلم نیارد دم زدن
هر نفس زاید در افتد در فنا
کف رود آید ولی دریا به جاست
نیست الا کف کف کف کف
که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
حق آن کس که بدو دارم رجوع
امتحان را امتحان کن يك نفس
امر کن تو هر چه بر وی قادرم
تا قبول آرم هر آن چه قابلم
در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او
گفت زن يك آفتابی تافته ست
عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بیبوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقابلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده
او ز يك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی

ور بمانم از عیادت چون شوم
کنت أمشي نحو لیلی سابقا
تا بود شرم اشکنی ما را نشان
روزشان جولان و خوش حالت بدی
عین هر بی‌آلتی آلت شود
کار در بی‌آلتی و پستی است
تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
تا شهم رحمی کند یا مونس
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
تا بتابد نور او بی‌قال او

گفت آوه بی‌بهانه چون روم
لینتی کنت طیبیا حاذقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
شب پیران را گر نظر و آلت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت‌وگو و رنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
صدق می‌خواهد گواه حال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه بر پنداشت آن که آن جا هم
قحط آب است

پاك برخیزی تو از مجهود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مفازه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد نادر است
اندر او آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتری
پاك دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
پاك بیند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه‌ی من صد جهان
گفت غضوا عن هوا ابصارکم
لایق چون او شهی این است راست
هست جاری دجله‌ی همچون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تجری تحتها الأنهار بین
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
آب باران است ما را در سبو
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب
مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست
هین که این هدیه ست ما را سودمند
تا گشاید شه به هدیه روزه را
جز رحیق و مایه‌ی انواق نیست

ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات
ای تو نارسته از این فانی رباط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لِرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است
از دعا‌های زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید درگاهی پر از انعامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور
اهل صورت در جواهر بافته
آن که بی‌همت چه با همت شده

دایما پر علت‌اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
پیش تو این نامها چون ابجد است
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
رب سلم ورد کرده در نماز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
لیک گوهر را هزاران دشمن است
قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
وز غم مرد و گرانباری او
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
قوم دیگر منتظر برخاسته
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل معنی بحر معنی یافته
و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را
صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال
گداست و صبر کریم نقصان اوست

جود محتاج گدایان چون گدا
همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی احسان از گدا پیدا شود
بانگ کم زن ای محمد بر گدا
دم بود بر روی آیینه زیان
و آن دگر بخشد گدایان را مزید
و آن که با حقند جود مطلق‌اند
او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی
چون گدا آیینه‌ی جود است هان
آن یکی جودش گدا آرد پدید
پس گدایان آیت جود حق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی
غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق
ماهی خاکی بود درویش نان
مرغ خانه ست او نه سیمرخ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
گر توهم می‌کند او عشق ذات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرح می‌خواهد بیان این سخن
فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خفی است
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندرا این حمامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست

نقش سگ را تو مینداز استخوان
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا رمان
لوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسما و صفات
حق نزاایده ست او لم یولد است
کی بود از عاشقان ذو المنن
آن مجاز او حقیقت کش شود
لیک می‌ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه‌ی هر مرغی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی‌دیده‌ای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاك
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامهاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را
آن عرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش او باز آمدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
ای که در روتان نشان مهتری
ای که يك دیدارتان دیدارها
ای همه ينظر بنور الله شده
تا زنیذ آن کیمیاهاى نظر
من غریبم از بیابان آدمم
بوی لطف او بیابانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آدمم
بهر نان شخصی سوی نانوا دويد

بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر جیبش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
از کجایی چونی از راه و تعب
بی‌جوهم چون پس پشتم نهید
فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای نثار دینتان دینارها
از بر حق بهر بخشش آمده
بر سر مسهای اشخاص بشر
بر امید لطف سلطان آدمم
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
چون رسیدم مست دیدار آدمم
داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
همچو اعرابی که آب از چه کشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست
جست عیسی تا رهد از دشمنان
دام آدم خوشه‌ی گندم شده
باز آید سوی دام از بهر خور
طفل شد مکتب پی کسب هنر
پس ز مکتب آن یکی صدی شده
آمده عباس حرب از بهر کین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو
من بر این در طالب چیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان
نان برون راند آدمی را از بهشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی‌غرض نبود به گردش در جهان

فرجه‌ی او شد جمال باغبان
آب حیوان از رخ یوسف چشید
آتشی دید او که از آتش برست
بردش آن جستن به چارم آسمان
تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
ساعد شه یابد و اقبال و فر
بر امید مرغ با لطف پدر
ماهگانه داده و بدری شده
بهر قمع احمد و استیز دین
در خلافت او و فرزندان او
صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
بوی نانم برد تا صدر جنان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت
بی‌غرض کردم بر این در چون فلك
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد
تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل
بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ
عاشقان کل نه این عشاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او
نیست حاکم تا کند تیمار او

مثل عرب إذا زئیت فازن بالحرّة و إذا سرقت فاسرق الدرّة
فازن بالحرّة پی این شد مثل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار
او بمانده دور از مطلوب خویش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است
جز ز يك رو نیست پیوسته به کل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام

فاسرق الدرّة بدین شد منتقل
بوی گل شد سوی گل او ماند خار
سعی ضایع رنج باطل پای ریش
سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
این باطل اینت پوسیده سبب
خار می‌خور خار مقرون گل است
ور نه خود باطل بدی بعث رسل
پس چه پیوندندشان چون يك تن‌اند
روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سایل شه را ز حاجت و خرید
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
لیک پذیرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آب از لوله روان در کوله‌ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف خوض
چون اثر کرده ست اندر کل تن
چون همه تن را در آرد در ادب
چون در آرد کل تن را در جنون
سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهر است
جان شاگردان بدان موصوف شد
خواند آن شاگرد چست با حصول
فقه خواند نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از او نحوی شود
جان شاگردش از او محو شه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن
ز آن که لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک
ور در آن حوض آب شور است و پلید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
عشق سنگ بی‌قرار بی‌سکون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است
هر هنر که استا بدان معروف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که او نحوی بود
باز استادی که او محوره است
زین همه انواع دانش روز مرگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
نک فنا ی این جهان بین وین زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فگند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم
باری اعرابی بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلکه از دجله چو واقف آمدی

و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم
کز دجله بی‌خبر بود و ز رود
او نبردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو
چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
کاین سبو پر زر به دست او دهید
از ره خشک آمده ست و از سفر
چون به کشتی در نشست و دجله دید
کای عجب لطف این شه و هاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
کل عالم را سبو دان ای پسر
قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
آن که دیدندش همیشه بی‌خودند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته آب از او ناریخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران
نان گل است و گوشت کمتر خور از این
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه

آن سبو را پر زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
چون که واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره آبش بود نزدیکتر
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
وین عجبتر کو ستد آن آب را
آن چنان نقد دغل را زود زود
کاو بود از علم و خوبی تا به سر
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
و این سبو ز اشکست کاملتر شده
صد درستی زین شکست انگیخته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش ببین و الله اعلم بالصواب
پر فکرت زن که شهبازت کنند
ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
تا نمایی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید و شکار خوش دود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
از دهانش می‌جهد در کوی عشق
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او
گر بگوید کژ نماید راستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی
ور بیابد مومنی زرین وثن
بلکه گیرد اندر آتش افکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن
ذات زرش ذات ربانیت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
بت پرستی چون بمانی در صور
مرد حجی همره حاجی طلب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زیر
سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
بلکه چون آب است هر قطره از آن
حاش الله این حکایت نیست هین
ز آن که صوفی با کر و با فر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل
لطف سبزه جزو لطف گل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب
گر تو اشکالی به کلی و حرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است
احتما اصل دوا آمد یقین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
حلقه در گوش مه زرگر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف
در حروف مختلف شور و شکی است
از یکی رو ضد و یک رو متحد
پس قیامت روز عرض اکبر است

ور به شك گوید شکش گردد یقین
اصل صاف آن فرع را آراسته است
همچو دشنام لب معشوق دان
خوش ز بهر عارض محبوب او
ای کژی که راست را آراستی
طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
کی هلد آن را برای هر شمن
صورت عاریتش را بشکند
ز آن که صورت مانع است و راه زن
نقش بت بر نقد زر عاریت است
وز صداع هر مگس مگذار روز
صورتش بگذار و در معنی نگر
خواه هندو خواه ترك و یا عرب
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
پا ندارد با ابد بوده ست خویش
هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
نقد حال ما و تست این خوش ببین
هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
جمله ما یُؤْفَکُ عَنْهُ مَنْ أْفَکُ
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست
نی چو بوی گل که باشد جزو گل
بانگ قمری جزو آن بلبل بود
تشنگان را کی توانم داد آب
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
ز آن که خاریدن فزونی گر است
احتما کن قوت جان را ببین
تا که از زر سازمت من گوشوار
تا به ماه و تا ثریا بر شوی
مختلف جانند از یا تا الف
گر چه از يك روز سر تا پا یکی است
از یکی رو هزل و از يك روی جد
عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بد سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ يك گل چون ندارد خار او
 و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
 خار بی معنی خزان خواهد خزان
 تا بپوشد حسن آن و ننگ این
 پس خزان او را بهار است و حیات
 باغبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن يك کس است او ابله است
 پس همی گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره
 چون شکوفه ریخت میوه سر کند
 میوه معنی و شکوفه صورتش
 چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
 تا که نان نشکست قوت کی دهد
 تا هلیله نشکند با ادویه

روز عرضش نوبت رسوایی است
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان
 تا نبینی رنگ آن و رنگ این
 يك نماید سنگ و یاقوت زکات
 لیک دید يك به از دید جهان
 هر ستاره بر فلک جزو مه است
 مژده مژده نك همی آید بهار
 کی کند آن میوه ها پیدا گره
 چون که تن بشکست جان سر بر زند
 آن شکوفه مژده میوه نعمتش
 چون که آن کم شد شد این اندر مزید
 ناشکسته خوشه ها کی می دهد
 کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
 گر چه جسم نازکت را زور نیست
 گر چه مصباح و زجاجه گشته ای
 چون سر رشته به دست و کام تست
 بر نویس احوال پیر راهدان
 پیر تابستان و خلقان تیر ماه
 کرده ام بخت جوان را نام پیر
 او چنان پیری است کش آغاز نیست
 خود قوی تر می شود خمر کهن
 پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته ای
 پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
 گر نباشد سایه ای او بر تو گول
 غولت از ره افکند اندر گزند
 از نبی بشنو ضلال رهروان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 استخوانهاشان ببین و مویشان
 گردن خر گیر و سوی راه کش

يك دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
 لیک بی خورشید ما را نور نیست
 لیک سر خیل دلی سر رشته ای
 درهای عقد دل ز انعام تست
 پیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شباند و پیر ماه
 کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
 با چنان در یتیم انباز نیست
 خاصه آن خمیری که باشد من لدن
 هست بس پر آفت و خوف و خطر
 بی قلاووز اندر آن آشفته ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
 پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
 از تو داهی تر در این ره بس بدند
 که چشان کرد آن بلیس بد روان
 بردشان و کردشان ادبار و عور
 عبرتی گیر و مران خر سویشان
 سوی رهبانان و ره دانان خوش

ز آن که عشق اوست سوی سبزهزار
او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف
عکس آن کن خود بود آن راه راست
إن من لم یعصهن تالف
چون یضلك عن سبیل الله اوست
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌رهان

هین مهل خر را و دست از وی مدار
گر یکی دم تو به غفلت و اهلیش
دشمن راه است خر مست علف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
شاوروهنّ پس آن گه خالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع
طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر
باشی

شیر حقی پهلوانی پر دلی
اندر آ در سایه‌ی نخل امید
کش نداند برد از ره ناقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو
فهم کن و الله اعلم بالصواب
بر گزین تو سایه‌ی خاص اله
خویشتن را مخلصی انگیزند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست
همچو موسی زیر حکم خضر رو
تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
تا یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند
زنده چه بود جان پابنده‌ش کند
هم به عون همت پیران رسید
دست او جز قبضه‌ی الله نیست
حاضران از غایبان لا شك بهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
تا کسی که هست بیرون سوی در
سست و ریزیده چو آب و گل مباح
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
گر بگویم تا قیامت نعت او
در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
یا علی از جمله‌ی طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند
تر برو در سایه‌ی عاقل گریز
از همه طاعات اینت بهتر است
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خویش خواند
دست حق میراندش زنده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
غایبان را چون نواله می‌دهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر
چون گزیدی پیر نازک دل مباح
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن
این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند
سوی دلاکی بشد قزوینی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان
طالع شیر است نقش شیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زخم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن از خشم او ستاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رheidند از وجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خار جمله لطف چون گل می‌شود
چیست تعظیم خدا افراشتن
چیست توحید خدا آموختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی‌ات در هستی آن هستی نواز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست

از سر سوزن کبودیها زنند
که کبودم زن بکن شیرینی
گفت بر زن صورت شیر ژیان
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر شانگهم زن آن رقم
درد آن در شانگه مسکن گرفت
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
دمگه او دمگهم محکم گرفت
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی‌محابا بی‌مواسا بی‌ز رحم
گفت این گوش است ای مرد نکو
گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
چه شکم باید نگار سیر را
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد
این چنین شیری خدا خود نافرید
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر تزاور کذا عن کهفهم
پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
خویشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

رفته بودند از طلب در کوه‌سار
سخت بر بندند بار قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا به پشت همدگر بر صیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف

گر چه ز ایشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاورهُم پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست
چون که رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب
چون ز که در بیشه آوردندشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه جو
داند و خر را همی راند خموش
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیامد رای من
ای عقول و رایتان از رای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر
این چنین ظن خسیسانه به من
ظانین بالله ظن السوء را
وارهانم چرخ را از ننگتان
شیر با این فکر می زد خنده فاش
مال دنیا شد تبسمهای حق
فقر و رنجوری به استت ای سند

لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک همره شد جماعت رحمت است
او میان اختران بهر سخاست
گر چه رای نیست رایش را ندید
نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
مدتی سگ حارس درگه شده ست
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر دانست آن طمعها را سند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان این است در اعطای من
از عطا‌های جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خبر
مر شما را بود ننگان زمن
گر نبرم سر بود عین خطا
تا بماند بر جهان این داستان
بر تبسمهای شیر ایمن مباحش
کرد ما را مست و مغرور و خلق
کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت‌گری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه ست و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفتمی بگو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید

معدلت را نو کن ای گرگ کهن
تا پدید آید که تو چه گوهری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
روبها خرگوش بستان بی غلط
چون که من باشم تو گویی ما و تو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
چون نبودى فانى اندر پيش من
كل شىء هالك جز وجه او
هر كه اندر وجه ما باشد فنا
ز آن كه در الاست او از لا گذشت
هر كه بر او من و ما مى زند

این چنین جان را بپاید زار مرد
فضل آمد مر ترا گردن زدن
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبود جزا
هر كه در الاست او فانی نگشت
رد باب است او و بر لا می تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم، گفت چون تو تویی در
نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی نزد کی و ا رهاند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه‌ی همباز گشت
تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
گفت بر در هم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا
چون که یکتایی درین سوزن در آ
نیست در خور با جمل سم الخیاط
جز به مقراض ریاضات و عمل
کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر حرون از بیم او ساکن شود
زنده گردد از فسون آن عزیز
در کف ایجاد او مضطر بود
مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کاو سه لشکر را کند این سو روان
بهر آن تا در رحم روید نبات
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل
سوی آن دو یار پاك پاك باز

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست سوزن را سر رشته دو تا
رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریک هستی جمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
هر محال از دست او ممکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان
کمترین کاریش هر روز است آن
لشکری ز اصلا ب سوی امهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل
این سخن پایان ندارد هین بتاز

صفت توحید

نی مخالف چون گل و خار چمن
گر دو تا بینی حروف کاف و نون
تا کشاند مر عدم را در خطوب
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
کاف و نون همچون کمند آمد جنوب
پس دو تا باید کمند اندر صور

گر دو پا گر چار پا ره را برد
 آن دو همبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد
 ز آن سوی حس عالم توحید دان
 امر کن یک فعل بود و نون و کاف
 این سخن پایان ندارد باز گرد

همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
 و آن دگر همباز خشکش می‌کند
 گویا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یکدل و یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماسست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 و نه خود آن نطق را جویی جداست
 تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
 کاندرا او بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می‌کشد
 گر یکی خواهی بدان جانب بران
 در سخن افتاد و معنی بود صاف
 تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
 فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
 بعد از آن رو شیر با روباه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
 و آن بز از بهر میان روز را
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 روبها چون جملگی ما را شدی
 ما ترا و جمله اشکاران ترا
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از

تا نماند دو سری و امتیاز
 چون نبودی مرده در پیش امیر
 گفت این را بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
 یخنیی باشد شه پیروز را
 شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
 این چنین قسمت ز کی آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را برگیر و بستان و برو
 چونت آزاریم چون تو ما شدی
 پای بر گردون هفتم نه بر آ
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور بنهد دیگران از حال او

که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردی جان از او
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش
آن رسول حق و صادق در بیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
چون شنید انجام فرعونان و عاد
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من می‌پیچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با
خدای می‌پیچید ای مخدولان

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر
چون که من من نیستم این دم ز هوست
هست اندر نقش این روباه شیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی
گر نبودى نوح را از حق یدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت
هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بردر اندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آید اندر راه راست
ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
هر شکار و هر کراماتی که هست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
آن که دولت آفرید و دو سرا
پیش سبحان بس نگه دارید دل
کاو ببیند سر و فکر و جستجو
آن که او بی‌نقش ساده سینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود

من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
غره‌ی شیران از او می‌نشوی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمنی
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِهِمْ
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
چون توانم کرد این سر را پدید
پیش او روباه بازی کم کنید
ملك ملك اوست ملك او را دهید
شیر و صید شیر خود آن شماسست
بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
از برای بندگان آن شه است
این همه دولت خنك آن کاو شناخت
ملك دولتها چه کار آید و را
تا نگرید از گمان بد خجل
همچو اندر شیر خالص تار مو
نقشهای غیب را آینه شد
ز آن که مومن آینه‌ی مومن شود

چون زند او نقد ما را بر محك
چون شود جانش محك نقدها

پس یقین را باز داند او ز شك
پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود
پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آینه باشد روی خوب

این شنیده باشی ار یادت بود
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست
کاینه‌ی جان‌اند و ز آینه بهند
تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان
آمد از آفاق یار مهربان
کآشنا بودند وقت کودکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
عار نبود شیر را از سلسله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا
گر چه دردانه به هاون کوفتند
گندمی را زیر خاک انداختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
باز نان را زیر دندان کوفتند
باز آن جان چون که محو عشق گشت
این سخن پایان ندارد باز گرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست ای فتی
حق تعالی خلق را گوید به حشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید باز گشتنتان نبود
و عده‌ی مهمانی‌اش را منکری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
شو قليل النوم مما يهجعون

یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده‌ی آشنایی متکی
گفت کان زنجیر بود و ما اسد
نیست ما را از قضای حق گله
بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت همچون در محاق و کاست ماه
نی در آخر بدر گردد بر سما
نور چشم و دل شد و ببند بلند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
قیمتش افزود و نان شد جان فرا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
يُعْجِبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
هست چون بی‌گندمی در آسیا
ارمغان کو از برای روز نشر
هم بدان سان که خلقناکم کذا
ارمغانی روز رستاخیز را
و عده‌ی امروز باطلتان نمود
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
در در آن دوست چون پا می‌نهی
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین
وز جهان چون رحم بیرون روی
آن که ارض الله واسع گفته‌اند
دل نگرده تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
حاملی تو مر حواست را کنون
چون که معمولی نه حامل وقت خواب
چاشنیی دان تو حال خواب را
اولیا اصحاب کهفند ای عنود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن
می‌رود این هر دو کار از انبیا
گر صدایت بشنواند خیر و شر

تا ببخشندت حواس نور بین
از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
نخل تر آن جا نگرده خشک شاخ
کند و مانده می‌شوی و سر نگون
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
پیش معمولی حال اولیا
در قیام و در تقلب هم رقود
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الشمال اشغال تن
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی
خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
حبه‌ای را جانب کان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کاندرا این انبار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن
آینه آوردت ای روشنی
آینه بیرون کشید او از بغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود
آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست
چون که جامه چست و دوزیده بود
ناتراشیده همی باید جذوع
خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
کی شود چون نیست رنجور نزار
خواری و دونی مسها بر ملا
نقصها آینه‌ی وصف کمال
ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
هر که نقص خویش را دید و شناخت

او ز شرم این تقاضا زد فغان
ارمغانی در نظر نامد مرا
قطره‌ای را سوی عمان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یادم کنی
خوب را آینه باشد مشتغل
نیستی بر گر تو ابله نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود
سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
مظهر فرهنگ درزی چون شود
تا دروگر اصل سازد یا فروغ
که در آن جا پای اشکسته بود
آن جمال صنعت طب آشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا
و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
ز آن که با سرکه پدید است انگبین
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
علتی بدتر ز پندار کمال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود
علت ابلیس انا خیری بده ست
گر چه خود را بس شکسته بیند او
چون بشوراند ترا در امتحان
در تگ جو هست سرگین ای فتی
هست پیر راه دان پر فطن
جوی خود را کی تواند پاک کرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
تا که پندارد که صحت یافته ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

کاو گمانی می‌برد خود را کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلالت
تا ز تو این معجبی بیرون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
آب صافی دان و سرگین زیر جو
آب سرگین رنگ گردد در زمان
گر چه جو صافی نماید مر ترا
باغهای نفس کل را جوی کن
نافع از علم خدا شد علم مرد
رو به جراحی سپار این ریش را
تا نبیند قبح ریش خویش کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو
آن زمان ساکن شود درد و نفیر
پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه
و اله بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
چون نبی از وحی فرمودی سبق
پرتو آن وحی بر وی تافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
مصطفی فرمود کای گبر عنود
گر تو ینبوع الهی بودی
تا که ناموسش به پیش این و آن
اندرون می‌سوختش هم زین سبب
آه می‌کرد و نبودش آه سود
کرده حق ناموس را صد من حدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
گفت اغلالا فهم به مقحون
خلفهم سدا فأغشیناهم
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
شاهد تو سد روی شاهد است

کاو به نسخ وحی جدی می‌نمود
او همان را و انبشتی بر ورق
او درون خویش حکمت یافتی
زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
قهر حق آورد بر جانش نزول
شد عدوی مصطفی و دین به کین
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
این چنین آب سیه نگشودیی
نشکند بر بست این او را دهان
توبه کردن می‌نیارست این عجب
چون در آمد تیغ و سر را در ربود
ای بسا بسته به بند ناپدید
که نیارد کرد ظاهر آه را
نیست آن اغلال بر ما از برون
می‌نبیند بند را پیش و پس او
او نمی‌داند که آن سد قضاست
مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین
بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را توان کردن جدا
مرد را زنبور اگر نیشی زند
زخم نیش اما چو از هستی تست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
گر چه در خود خانه نوری یافته ست
شکر کن غره مشو بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی
من غلام آن که او در هر رباط
بس رباطی که ببايد ترك کرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
گر شود پر نور روزن یا سرا
هر در و دیوار گوید روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
فصل تابستان بگوید ای امم
تن همی نازد به خوبی و جمال
گویدش ای مزبله تو کیستی
غنچ و نازت می‌نگجد در جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش
آن چنان که پرتو جان بر تن است
جان جان چون واگشد پا را ز جان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزالتها
کاو تحدث جهره أخبارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
فلسفی کاو منکر حنانه است
گوید او که پرتو سودای خلق

بندشان ناموس و کبر آن و این
بند آهن را کند پاره تبر
بند غیبی را نداند کس دوا
طبع او آن لحظه بر دفعی تند
غم قوی باشد نگردد درد سست
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
پیش آن فریادرس فریاد کن
ای طبیب رنج ناسور کهن
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
آن ز همسایه‌ی منور تافته ست
گوش دار و هیچ خود بینی مکن
امتان را دور کرد از امتی
خویش را واصل نداند بر سماط
تا به مسکن در رسد يك روز مرد
پرتو عاریت آتش زنی است
تو مدان روشن مگر خورشید را
پرتو گیری ندارم این منم
چون که من غارب شوم آید پدید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
خویش را ببینید چون من بگذرم
روح پنهان کرده فر و پر و بال
يك دو روز از پرتو من زیستی
باش تا که من شوم از تو جهان
طعمه‌ی موران و مارانت کنند
کاو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جان من است
جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
تا گواه من بود در روز دین
این زمین باشد گواه حالها
در سخن آید زمین و خارها
گو برو سر را بر آن دیوار زن
هست محسوس حواس اهل دل
از حواس اولیا بیگانه است
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او
فلسفی مر دیو را منکر شود
گر ندیدی دیو را خود را ببین
هر که را در دل شک و پیچانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
الحذر ای مومنان کان در شماست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است
هر که او را برگ آن ایمان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین
بر دکان هر زر نما خندان شده ست
پرده ای ستار از ما بر مگیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب
با زبان حال زر گوید که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت

این خیال منکری را زد بر او
در همان دم سخره‌ی دیوی بود
بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
در جهان او فلسفی پنهانی است
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
در شما بس عالم بی‌منتهاست
وہ که روزی آن بر آرد از تو دست
همچو برگ از بیم این لرزان بود
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
باش اندر امتحان ما مجیر
انتظار روز می‌دارد ذهب
ای مزور تا بر آید روز فاش
بود ز ابدال و امیر المؤمنین
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان
بلعم باعور را خلق جهان
سجده ناوردند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت از دار بلند
این دو را پرچم به سوی شهر برد
نازنینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
هش چه باشد عقل کل هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
عزت وحشی بدین افتاد پست
پس چه عزت باشدت ای نادره
خر نشاید کشت از بهر صلاح

سغبه شد مانند عیسای زمان
صحت رنجور بود افسون او
آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
همچنین بوده ست پیدا و نهان
تا که باشد این دو بر باقی گواه
ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
اللہ الله پا منه از حد خویش
در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کاننیا را نازکی است
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهر هش
هوش جزوی هش بود اما نژند
باشد از حیوان انسی در کمی
ز آنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
که مر انسان را مخالف آمده ست
چون شدی تو حُمُرٌ مستنفره
چون شود وحشی شود خونس مباح

گر چه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کفار را شد خون مباح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل

هیچ معذورش نمی‌دارد و دود
کی بود معذور ای یار سمی
همچو وحشی پیش نشاب و رماح
ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن
همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می‌کند گاه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را پر مومنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل
چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
شکر گویند ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز من ببینید نزد خود هین و هین
آن چنان که کاتب وحی رسول
خویش را هم صوت مرغان خدا
لحن مرغان را اگر و اصف شوی
گر بیاموزی صغیر بلبل
ور بدانی باشد آن هم از گمان

ننگرد در خویش نفس گبر را
که از آن آتش جهانی اخضر است
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را بیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
می‌شمرد آن بد صغیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم صحه نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرا بیل می‌آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی کاو خورده باشد آش بد
کظم غیظ این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می‌پیچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربت‌ی یا ماشبا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چون که او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می‌بشوراند دلش تا قی کند
تا بیابی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
 تا ببیند دشمن خود را نزار
 بس کسان کایشان ز طاعت گمراهاند
 خود حقیقت معصیت باشد خفی
 همچو آن کر که همی پنداشته ست
 او نشسته خوش که خدمت کردهام
 بهر خود او آتشی افروخته ست
 فاتقوا النار التي أوقدتم
 گفت پیغمبر به يك صاحب ریا
 از برای چاره‌ی این خوفها
 کاین نمازم را میامیز ای خدا
 از قیاسی که بکرد آن کر گزین
 خاصه ای خواجه قیاس حس دون
 گوش حس تو به حرف ار در خور است

این عیادت نیست دشمن کامی است
 تا بگیرد خاطر زشتش قرار
 دل به رضوان و ثواب آن دهند
 بس کدر کان را تو پنداری صفی
 کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
 حق همسایه به جا آوردهام
 در دل رنجور و خود را سوخته ست
 إنکم فی المعصية ازددتم
 صل إنک لم تصل یا فتی
 آمد اندر هر نمازی اهدنا
 با نماز ضالین و اهل ریا
 صحبت ده ساله باطل شد بدین
 اندر آن وحیی که هست از حد فزون
 دان که گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
 گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
 پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
 گفت حق نی بل که لا انساب شد
 این نه میراث جهان فانی است
 بلکه این میراث‌های انبیاست
 پور آن بو جهل شد مومن عیان
 زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
 این قیاسات و تحری روز ابر
 لیک با خورشید و کعبه پیش رو
 کعبه نادیده مکن رو زو متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق
 وانگهی از خود قیاساتی کنی
 اصطلاحاتی است مر ابدال را
 منطق الطیری به صوت آموختی
 همچو آن رنجور دلها از تو خست
 کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
 مرغ پری زد مر او را کور کرد
 هین به عکسی یا به ظنی هم شما
 گر چه هاروتید و ماروت و فزون

پیش انوار خدا ابلیس بود
 من ز نار و او ز خاک اکر است
 او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
 زهد و تقوی فضل را محراب شد
 که به انسابش بیابی جانی است
 وارث این جانهای اتقیاست
 پور آن نوح نبی از گمراهان
 زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
 یا به شب مر قبله را کرده ست حبر
 این قیاس و این تحری را مجو
 از قیاس الله أعلم بالصواب
 ظاهرش را یاد گیری چون سبق
 مر خیال محض را ذاتی کنی
 که نباشد ز آن خبر اقوال را
 صد قیاس و صد هوس افروختی
 کر به پندار اصابت گشته مست
 برده ظنی کاو بود همباز مرغ
 نك فرو بردش به قعر مرگ و درد
 در میفتید از مقامات سما
 از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
این همی گفتند و دلشان می طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما بر این گردون تنقها می تنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین

بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی‌امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی‌خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان ز نیم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
راست ناید فرق دارد در کمین

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش
خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
آن جماع طفل چه بود بازی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته
باش تا روزی که محمولان حق
تخرج الروح إلیه و الملك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي رَسِيد
اغلب الظنن فی ترجیح ذا
آن گهی ببینید مرکبهای خویش
و هم و فکر و حس و ادراک شما
علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان
سر همانجا نه که باده خورده‌ای
تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
در گل و می‌خنددش هر ابلهی
بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید و راست فرماید خدا
بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
که همی رانند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازی
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله در لاینفعی آهنگشان
کاین براق ماست یا دلدل پیی
راکب و محمول ره پنداشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق
من عروج الروح یهتز الفلك
گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
مرکب ظن بر فلك‌ها کی دويد
لا تماری الشمس فی توضیحها
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند باری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نیاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا که بر رهوار علم آبی سوار
از هواها کی رهی بی جام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال
دیده‌ای دلایل بی مدلول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغمبر که هست از امتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان
بی صحیحین و احادیث و رواه
سر امسینا لکردیا بدان
ور مثالی خواهی از علم نهان

بار بر گیرند و بخشندت خوشی
تا ببینی در درون انبار علم
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
ای ز هو قانع شده با نام هو
و آن خیالش هست دلال وصال
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
مه به بالا دان نه اندر آب جو
پاک کن خود را ز خود هین یک سری
در ریاضت آینه‌ی بی رنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا
کاو بود هم گوهر و هم همتم
که من ایشان را همی بینم بدان
بلکه اندر مشرب آب حیات
راز اصبحنا عرابیا بخوان
قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
گفت سلطان امتحان خواهم در این
اهل چین و روم چون حاضر شدند
چینیان گفتند یک خانه به ما
بود دو خانه مقابل دربدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صبحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد دید آن جا نقشها
بعد از آن آمد به سوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه آن جا دید اینجا به نمود
رومیان آن صوفیانند ای پدر

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری
رومیان گفتند ما را کر و فر
کز شماها کیست در دعوی گزین
رومیان از بحث در مکث آمدند
خاص بسپارید و یک آن شما
ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را جز دفع رنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند
رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها می زدند
می ربود آن عقل را و فهم را
پرده را بالا کشیدند از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می ربود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
 آن صفای آینه وصف دل است
 صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
 گر چه آن صورت ننگد در فلک
 ز آن که محدود است و معدود است آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کاید بر او
 اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند
 مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
 تا نقوش هشت جنت تافته ست
 برترند از عرش و کرسی و خلا

پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
 کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
 ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب
 نه به عرش و فرش و دریا و سمک
 آینه‌ی دل را نباشد حد بدان
 ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
 می‌نماید بی‌حجابی اندر او
 هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
 رایت عین الیقین افراشتند
 نحر و بحر آشنایی یافتند
 می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
 بر صدف آید ضرر نی بر گهر
 لیک محو و فقر را برداشتند
 لوح دلشان را پذیرا یافته ست
 ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که
 اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را
 گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
 گفت تشنه بوده‌ام من روزها
 تا ز روز و شب گذر کردم چنان
 که از آن سو جمله‌ی ملت یکی ست
 هست ازل را و ابد را اتحاد
 گفت از این ره کو رهاوردی بیار
 گفت خلقان چون ببینند آسمان
 هشت جنت هفت دوزخ پیش من
 یک به یک و امی شناسم خلق را
 که بهشتی کیست و بیگانه کی است
 این زمان پیدا شده بر این گروه
 پیش از این هر چند جان پر عیب بود
 الشقی من شقی فی بطن الام
 تن چو مادر طفل جان را حامله
 جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او

کیف اصبحت ای رفیق با صفا
 کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
 شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
 که از اسپر بگذرد نوك سنان
 صد هزاران سال و يك ساعت یکی ست
 عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
 در خور فهم و عقول این دیار
 من ببینم عرش را با عرشیان
 هست پیدا همچو بت پیش شمن
 همچو گندم من ز جو در آسیا
 پیش من پیدا چو مار و ماهی است
 یوم تبيض و تسود وجوه
 در رحم بود و ز خلقان غیب بود
 من سمات الجسم يعرف حالهم
 مرگ درد زادن است و زلزله
 تا چگونه زاید آن جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود
گر بود زنگی بر نندش زنگیان
تا نژاد او مشکلات عالم است
او مگر یبظر بنور الله بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش
می دهد رنگ احسن التقویم را
این سخن پایان ندارد باز ران
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم پیدا نباشد هند و ترك
جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا کسوف آید ز من خورشید را
وا نمایم راز رستاخیز را
دستها بیریده اصحاب شمال
واگشایم هفت سوراخ نفاق
وانمایم من پلاس اشقیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان
وانمایم حوض کوثر را به جوش
و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
می بساید دوششان بر دوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
دست همدیگر زیارت می کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
این اشارتهاست گویم از نغول
همچنین می گفت سر مست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد
آینه ی تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محکهای سنی
کز برای من پیوشان راستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
چون خدا ما را برای آن فراخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
لیك در کش در نمد آینه را

پس نماید اختلاف بیض و سود
روم را رومی برد هم از میان
آن که نازاده شناسد او کم است
کاندرون پوست او را ره بود
لیك عکس جان رومی و حبش
تا به اسفل می برد این نیم را
تا نمایم از قطار کاروان
ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
چون که زاید ببندش زار و سترگ
فاش می بینم عیان از مرد و زن
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
در جهان پیدا کنم امروز نشر
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا نمایم نخل را و بید را
نقد را و نقد قلب آمیز را
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
در ضیای ماه بی خسف و محاق
بشنویم طبل و کوس انبیا
پیش چشم کافران آرم عیان
کآب بر روشن ز ند بانگش به گوش
گشته اند این دم نمایم من عیان
نعره هاشان می رسد در گوش من
در کشیده یکدگر را در کنار
از لبان هم بوسه غارت می کنند
از خسان و نعره ی وا حسرتاه
لیك می ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر گریبانش به تاب
عکس حق لا یسْتَحْیِي ز د شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف
بهر آزار و حیای هیچ کس
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آن گه ریو و پند
که به ما بتوان حقیقت را شناخت
کی شویم آیین روی نیکوان
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم دغل را هم بغل را بر درد
گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر
همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهیم داریمش روان
همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون نایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص
دل بخواهد دست آید در حساب
دست در دست نهانی مانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
دل مگر مهر سلیمان یافته ست
پنج حسی از برون میسور او
ده حس است و هفت اندام و دگر
چون سلیمانی دلا در مهتری
گر در این ملکت بری باشی ز ریو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
مکر خود را گر تو انکار آوری

آفتاب حق و خورشید ازل
نه جنون ماند به پیشش نه خرد
بیند از خورشید عالم را تهی
وین نشان ساتری الله شد
مهر گردد منکسف از سقطة‌ای
بحر را حق کرد محکوم بشر
هست در حکم بهشتی جلیل
این نه زور ما ز فرمان خداست
همچو سحر اندر مراد ساحران
هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد حبس جزویات ماند
بر مراد و امر دل شد جایزه
می‌رود هر پنج حس دامن کشان
همچو اندر دست موسی آن عصا
یا گریزد سوی افزونی ز نقص
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون بنشانده است
ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد همچو گرز ده منی
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
که مهار پنج حس بر تافته ست
پنج حسی از درون مأمور او
آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
بر پری و دیو زن انگشتی
خاتم از دست تو نستاند سه دیو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو
پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بر شما محتوم تا یوم التناد
از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده
است

در میان بندگان خوار تن
تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشان
می‌فرستاد او غلامان را به باغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه‌های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرایی کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می‌راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو داند این نمود
 یَوْمَ نُبْلِی، السَّرَائِرُ کُلِّهَا
 چون سُقُوا مَاءً حَمِیماً قَطَعَتْ
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را ما چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخبیثات الخبیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 و رهی خواهی ازین سجن خرب

پر معانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
 بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می‌دوان
 صنعه‌های کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 می‌دویدندی میان کشتها
 آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
 می‌برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جملة الأستار مما أفضعت
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم شکل و صفات او بشو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیه‌ی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تک مران در کش عنان مستور به
 حق همی‌خواهد که نومیدان او
 هم به او میدی مشرف می‌شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی یک فتا
 گر وی است این از چه فرد است و خفی است

بر براق ناطقه بر بند قید
 می‌دراند پرده‌های غیب را
 این دهل‌زن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می‌دوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کر و فری بر ملا
 که سلیمان است ماهی‌گیر ما
 ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندر این اندیشه می‌بود او دو دل
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت
کرد در انگشت خود انگشتی
آمدند از بهر نظاره رجال
چون در انگشتش بدید انگشتی
و هم آن گاه است کان پوشیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی‌باریده نیست
يَوْمُنُونَ بِالْغَيْبِ می‌باید مرا
چون شکافم آسمان را در ظهور
تا در این ظلمت تحری گسترند
مدتی معکوس باشد کارها
تا که بس سلطان و عالی همتی
بندگی در غیب آید خوب و گش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه داری کز کنار مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنار ثغرها
پیش شه او به بود از دیگران
پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چون که غیب و غایب و رو پوش به
ای برادر دست و ادا از سخن
بس بود خورشید را رویش گواه
نه بگویم چون قرین شد در بیان
یشهد الله و الملك و اهل العلوم
چون گواهی داد حق که بود ملك
ز آن که شعشاع حضور آفتاب
چون خفاشی کاو تف خورشید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع
همچو پرهای عقول انسیان
پس قرین هر بشر در نيك و بد
چشم اعمش چون که خور را بر نتافت

تا سلیمان گشت شاه و مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
جمع آمد لشکر دیو و پری
در میانشان آن که بد صاحب خیال
رفت اندیشه و تحری يك سری
این تحری از پی نادیده است
چون که حاضر شد خیال او برفت
هم زمین تار بی‌بالیده نیست
ز آن ببستم روزن فانی سرا
چون بگویم هل تری فیها فطور
هر کسی رو جانبی می‌آورند
شحنه را دزد آورد بر دارها
بنده‌ی بنده‌ی خود آید مدتی
حفظ غیب آید در استعباد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت
قلعه نفروشد به مال بی‌کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
که به خدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری ز آن صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس لبان بر بند لب خاموش به
خود خدا پیدا کند علم لدن
أَيُّ شَيْءٍ أَكْبَرُ الشَّاهِدِ إِلَهٍ
هم خدا و هم ملك هم عالمان
انه لا رب إلا من يدوم
تا شود اندر گواهی مشترك
بر نتابد چشم و دل‌های خراب
بر نتابد بگسلد او مید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
مرتبه‌ی هر يك ملك در نور و قدر
بر مراتب هر ملك را آن شعاع
که بسی فرق است شان اندر میان
آن ملك باشد که مانندش بود
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل
ماه می گوید به خاک و ابر و فی
چون شما تاریخ بودم در نهاد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم
چون ز علت وار هیدی ای رهین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بر دل بعد از این بی واسطه
این سخن پایان ندارد زید کو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان
شد حواس و نطق با پایان ما
حسها و عقلهاشان در درون
چون شب آمد باز وقت بار شد
بی هشان را و ادهد حق هوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
آن جلود و آن عظام ریخته
حمله آرند از عدم سوی وجود
سر چه می پیچی کنی نادیده ای
در عدم افشرده بودی پای خویش
می نبینی صنع ربانیت را
تا کشیدت اندر این انواع حال
آن عدم او را هماره بنده است
دیو می سازد جفان کالجواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم
ور تو دست اندر مناصب می زنی
هر چه جز عشق خدای احسن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
جست از صف نعال و نعل ریخت
همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی کهی یابی نه راه کهکشان
محو نور دانش سلطان ما
موج در موج لدینا محضرون
انجم پنهان شده بر کار شد
حلقه حلقه حلقه ها در گوشها
ناز نازان ربنا اُحییتنا
فارسان گشته غبار انگیزته
در قیامت هم شکور و هم کنود
در عدم ز اول نه سر پیچیده ای
که مرا که بر کند از جای خویش
که کشید او موی پیشانیت را
که نبودت در گمان و در خیال
کار کن دیوا سلیمان زنده است
زهره نی تا دفع گوید یا جواب
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
هم ز ترس است آن که جانی می کنی
گر شکر خواری است آن جان کندن است
دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممت
جهد کن تا صد گمان گردد نود
در شب تاریک جوی آن روز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن
خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او
بعد از آن این نار شهوت است
نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت می‌نیار آمد به آب
نار شهوت را چه چاره نور دین
چه کشد این نار را نور خدا
تا ز نار نفس چون نمرود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب

صد گمان دارند در آب حیات
شب برو و تو بخشبی شب رود
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
آب حیوان جفت تاریکی بود
با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
ناریان خصم وجود خاکی‌اند
همچنان که آب خصم جان اوست
خصم فرزندان آب است و عدو
کاندر او اصل گناه و زلت است
نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نور کم اطفاء نار الکافرین
نور ابراهیم را ساز اوستا
وار هد این جسم همچون عود تو
او به ماندن کم شود بی هیچ بد
کی بمیرد آتش از هیزم کشی
ز آنکه تقوی آب سوی نار برد
کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند
آتش از استیزه افزون می‌شدی
خلق آمد جانب عمر شتاب
گفت آن آتش ز آیات خداست
آب بگذارید و نان قسمت کنید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
مال تخم است و به هر شوره منه
اهل دین را باز دان از اهل کین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
بر سر آتش کسان هوشمند
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
شعله‌ای از آتش بخل شماسست
بخل بگذارید اگر آل منید
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
دست از بهر خدا نگشاده‌اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
تیغ را در دست هر ره زن مده
همنشین حق بجو با او نشین
کاغه پندارد که او خود کار کرد

خود انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست
از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خود انداخت در روی علی
آن خود زد بر رخی که روی ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربانی ستی
در مروت ابر موسایی به تیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
امت احمد که هستند از کرام
چون ابیت عند ربی فاش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر
ز آن که تاویل است و داد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست
صانع بی‌آلت و بی‌جار چه
صد هزاران می‌چشاند هوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار
چشم تو ادراک غیب آموخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
سحر عین است این عجب لطف خفی است

شیر حق را دان مطهر از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدی تو سست در اشکار من
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله ای آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیبه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی‌رحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم علم
کم نشد يك روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خواستند
تا قیامت هست باقی آن طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
چون که بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
مغز را بد گوی نی گلزار را
شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
آب علمت خاک ما را پاک کرد
ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
واهب این هدیه‌های رابحه
که خبر نبود دو چشم و گوش را
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمهای حاضران بر دوخته
و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
این سه کس بنشسته يك موضع نعم
در تو آویزان و از من در گریز
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است

عالم ار هجده هزار است و فزون
راز بگشا ای علی مرتضی
یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
از تو بر من تافت چون داری نهان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
باز باش ای باب بر جویای باب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
هر هوا و ذره‌ای خود منظری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان
چون گشاده شد دزی حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو

هر نظر را نیست این هجده زبون
ای پس سوء القضاء حسن القضاء
یا بگویم آن چه بر من تافته ست
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
شب روان را زودتر آرد به راه
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون شعاعی آفتاب حلم را
تا رسد از تو قشور اندر لباب
بارگاه ما له کفواً أحد
ناگشاده کی گود کانجا دری است
در درون هرگز نجند این گمان
مرغ اومید و طمع پران شود
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینیه‌های خویش
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست

از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان بتن در چون جنین
می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد معین
کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راهاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
باز گو ای بنده بازت را شکار
اژدها را دست‌دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

بنده‌ی حقم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
غیر حق را من عدم انگاشتم
حاجبم من نیستم او را حجاب
زنده گردانم نه کشته در قتال
باد از جا کی برد میغ مرا
کوه را کی در رباید تند باد
ز آن که باد ناموافق خود بسی است
برد او را که نبود اهل نماز
ور شوم چون گاه با دم یاد اوست
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که ابغض الله آید کام من
تا که امسک الله آید بود من
جمله لله‌ام نیم من آن کس
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
آستین بر دامن حق بسته‌ام
ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ماه‌م و خورشید پیشم پیشوا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
نیست قدری وقت دعوی و قضا
بر نسنجد شرع ایشان را به گاه
از غلام و بندگان مسترق
و آن زید شیرین و میرد سخت مر
جز به فضل ایزد و انعام خاص
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
خود جگر چه بود که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بد بختی است

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
آن که از بادی رود از جا خسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
جز به باد او نجند میل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلم گردن خشم زده ست
غرق نورم گر چه سققم شد خراب
چون در آمد علتی اندر غزا
تا احب الله آید نام من
تا که اعطا الله آید جود من
بخل من الله عطا الله و بس
و آن چه الله می‌کنم تقلید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
گر همی‌پریم همی‌بینم مطار
ور کشم باری بدانم تا کجا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست
پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
از غرض حرم گواهی حر شنو
در شریعت مر گواهی بنده را
گر هزاران بنده باشندت گواه
بنده‌ی شهوت بتر نزدیک حق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حر
بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
بس کنم گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر
چون که حرم خشم کی بندد مرا
اندر آ کازاد کردت فضل حق
اندر آ اکنون که رستی از خطر
رسته‌ای از کفر و خارستان او
تو منی و من توام ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی به سحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون مبدل می‌کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گناه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
ز آن که بود از کون او حر ابن حر
نیست اینجا جز صفات حق در آ
ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
چون گلی بشکفته در بستان هو
تو علی بودی علی را چون کشم
آسمان پیموده‌ای در ساعتی
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
می‌کشیدش تا به درگاه قبول
می‌کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان به فرعون عنود
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گنه مانند طاعت آمده ست
طاعتی‌اش می‌کند ر غم و شات
و ز حسد او بطرقه گردد دو نیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارک ساعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست
تو خواهد بودن خیرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد
من همی‌گویم برو جف القلم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست

نوش لطف من نشد در قهر نیش
کاو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود
ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
چون زخم بر آلت حق طعن و دق
گفت هم از حق و آن سر خفی است

گر کند بر فعل خود او اعتراض
اعتراض او را رسد بر فعل خود
اندر این شهر حوادث میر اوست
آلت خود را اگر او بشکند
رمز ننسخ آیه او ننسها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد
شب کند منسوخ شغل روز را
باز شب منسوخ شد از نور روز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صد هزاران سر برید آن دلستان
باغبان ز آن می برد شاخ مضر
می کند از باغ دانا آن حشیش
می کند دندان بد را آن طبیب
بس زیادتها درون نقصهاست
چون بریده گشت حلق رزق خوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل
حلق انسان چون ببرد هین ببین
حلق ثالث زاید و تیمار او
حلق ببریده خورد شربت ولی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان
ز آن نداری میوه ای مانند بید
گر ندارد صبر زین نان جان حس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
گر چه نان بشکست مر روزهی ترا
چون شکسته بند آمد دست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا
پس شکستن حق او باشد که او
آن که داند دوخت او داند درید
خانه را ویران کند زیر و زبر
گر یکی سر را ببرد از بدن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة
خود که را زهره بدی تا او ز خود
ز آن که داند هر که چشمش را گشود

ز اعتراض خود برویاند ریاض
ز آن که در قهر است و در لطف او احد
در ممالک مالک تدبیر اوست
آن شکسته گشته را نیکو کند
نأت خیرا در عقب می دان مها
او گیا برد و عوض آورد ورد
بین جمادی خرد افروز را
تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
نی درون ظلمت است آب حیات
سکته ای سرمایهی آوازه شد
در سویدا روشنایی آفرید
صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
تا امان یابد سر اهل جهان
تا بیابد نخل قامتها و بر
تا نماید باغ و میوه خرمیش
تا رهد از درد و بیماری حبیب
مر شهیدان را حیات اندر فناست
یرزقون فرحین شد گوار
حلق انسان رست و افزون گشت فضل
تا چه زاید کن قیاس آن بر این
شربت حق باشد و انوار او
حلق از لا رسته مرده در بلی
تا کی ات باشد حیات جان به نان
کآبرو بردی پی نان سپید
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
رو مگردان از محلهی گازران
در شکسته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درستش کن نداری دست و پا
مر شکسته گشته را داند رفو
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
پس به يك ساعت کند معمورتر
صد هزاران سر بر آرد در زمن
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
بر اسیر حکم حق تیغی زند
کآن کشنده سخره ی تقدیر بود

هر که را آن حکم بر سر آمدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

بر سر فرزند هم تیغی زدی
پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن
چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست
از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهی صد آدم آن دم بر درد
صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا
وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می خورد
بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم
برده باشد مایهی ادبار و بیم
ز آن که جان چون واصل جانان نبود
تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان
مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی
آن که رویانید داند سوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را
ز آن که رویانید داند سوختن
کای بسوزیده برون آتازه شو
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم
گر نخوانی ما همه اهرمنیم
ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی
تو عصا کش هر که را که زندگی است
بی عصا و بی عصا کش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل
این فضل الله غیم هاطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش
 و آن کرم با خونی و افزونی اش
 روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگ من در بعثت چنگ اندر زده ست
 برگ بی برگی بود ما را نوال
 ظاهرش ابتر نهان پابندگی
 در جهان او را ز نو بشکفتن است
 نهی لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود
 تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
 بل هم احیاء پی من آمده ست
 إن فی قتلہ حیاتی دایما
 کم أفارق موطنی حتی متی
 لم یقل إننا إلیه راجعون
 سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش و از این
 قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش
 من حلالیت می کنم خونم بریز
 گفتم ار هر ذره ای خونی شود
 یک سر مو از تو نتواند برید
 لیک بی غم شو شفیع تو منم
 پیش من این تن ندارد قیمتی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من
 آن که او تن را بدین سان پی کند
 ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
 تا امیری را دهد جانی دگر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملک دنیا نبود چون
 فرموده است که الدنيا جیفه بلکه به امر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم
 آن که او از مخزن هفت آسمان
 از پی نظاره ای او حور و جان
 خویشان آراسته از بهر او
 آن چنان پر گشته از اجلال حق
 کی بود در حب دنیا متهم
 چشم و دل بر بست روز امتحان
 پر شده آفاق هر هفت آسمان
 خود و را پروای غیر دوست کو
 که در او هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
چون که مخزنهای افلاک و عقول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند
آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
گرد فارس گرد سر افراشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
گر نه فرزندان بلیسی ای عنید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود
همچنان که آرزوی سود هست
ای جهودان بهر ناموس کسان
یک جهودی این قدر زهره نداشت
گفت اگر رانید این را بر زبان
پس یهودان مال بردند و خراج
این سخن را نیست پایانی پدید

و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
مست صباغیم مست باغ نه
چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او نبرد و اشتیاق
که قیاس از جهل و حرص خود کند
زرد بینی جمله نور آفتاب
تا شناسی گردد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزاید بر من آتش جبین
دان که میراث بلیس است آن نظر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید
شیر حق آن است کز صورت پرست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود
که جهودان را بد این دم امتحان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ بردن ز آن به است
بگذرانید این تمنا بر زبان
چون محمد این علم را بر فراشت
یک یهودی خود نماند در جهان
که مکن رسوا تو ما را ای سراج
دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید
و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
چون خدو انداختی در روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
تو نگاریده‌ی کف مولاستی
نقش حق را هم به امر حق شکن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو
من غلام موج آن دریای نور

که به هنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقی کرده‌ی من نیستی
بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
در دل او تا که زناری برید
من ترا نوعی دگر پنداشتم
بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
که چراغت روشنی پذیرفت از او
که چنین گوهر بر آرد در ظهور

مر ترا دیدم سرافراز زمن
عاشقانه سوی دین کردند رو
وا خرید از تیغ و چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

عرضه کن بر من شهادت را که من
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
او به تیغ حلم چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
ماه او چون می‌شود پروین گسل
چون که صورت گشت انگیزد جحود
ز آن خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
کان چنان ورد مربی گشت تیغ
چون که صورت شد کنون خشک است و گبز
خورده بودی ای وجود نازنین
بعد از آن کامیخت معنی با ثری
ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
آب تیره شد سر چه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله اعلم بالصواب

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف
اینست لطف دل که از يك مشت گل
نان چو معنی بود خوردش سود بود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
چون که آن سبزیش رفت و خشک گشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز
تو بد آن عادت که او را پیش از این
بر همان بو می‌خوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
سخت خاک آلود می‌آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب

پایان دفتر اول